

فرشته مولوی

تبرستان

www.tabarestan.info

دو پرده‌ی فصل

S. M. H. . 05



دو پرده‌ی فصل

تبرستان

www.tabarestan.info

فرشته مولوی



۱۳۸۸

سرشناسه: مولوی، فرشته، ۱۳۳۲ -

عنوان و نام پدیدآور: دو پرده‌ی فصل / فرشته مولوی.

وضعیت نشر: تهران: افراز، ۱۳۸۸

مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۴۳-۰۵۵-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی دبیوی: ۸۵۳/۶۲

رده بندی کنگره: PIR۸۲۲۳/۶۷۵۹ ۱۳۸۸

شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۵۳۲۱۷

تبرستان

www.tabarestan.info

انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن‌بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵ و ۶۶۹۷۱۶۶

وب‌سایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com

E-mail: info@afrazbook.com

دو پرده‌ی فصل

فرشته مولوی

نوبت چاپ: اول / بهمن ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

نقاشی روی جلد: سیراک ملک‌انیا

اجرای طرح جلد: یاسین محمدی

آرایش صفحات: سعید شریفی / آنتلیه افراز

قیمت: ۳۵۰۰ تومان

همه‌ی حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

تبرستان
www.tabarestan.info

پرده‌ی تابستان در پاییز

همین عصر بود که کتاب در دست در ایوان نشسته بود و خوانده بود: «... آمدند و کنند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند...» حالا آسمان دریایی از آب‌های روشن. ماه قایقی وارونه میان آب، روی آب، زیر آب. تابشی آرام، آرامشی دور. «مه آرمیده، رنگش پریده...» آن‌که دوست دارد نیمه‌ی شب ماه را از پنجره‌اش نگاه کند، حالا پشت پنجره نیست. همین عصر، پیش از رفتن به بال آ ورسای بود که حرف از مغول می‌زدند. اما رنگ ماه کجا و کی پرید؟ آن عصر که مادر بی‌اعتنا به حرف‌های آقا جان نجار آورده بود تا دور ایوان این خانه را نرده بکشد؟ یا آن پیش‌ترهای تابستان‌های دور که مادر خوش داشت عصرهایش را با عیسای کوچک و شیوای نیلوفری‌اش در ایوان نرده‌دار خانه‌ی قدیمی بنشیند و حکم‌های آقا جان را نشنیده بگیرد؟ آن نرده چوبی بود، آن ستون‌ها پوسیده از موربانه. آقا جان که دور و بر نبود، نرده اسب می‌شد و رکاب می‌داد و ستونی از ستون‌ها تکیه‌گاه دست‌ها می‌شد. گاهی نرمه‌بادی می‌آمد، روی پوست می‌سرید.

حالا باد نمی‌آید. هوای راکد، آسمان ساکن. صدا می‌آید: صدای زنجره‌ها، صدای پرپر شب‌پره‌ها که دور چراغ می‌چرخند، صدای وزوز پشه‌های درشت، صدای... صدای خش و فش سوسک‌های قهوه‌ای که لای جرز آجرهای بهمنی بالا و پایین می‌روند. دو لنگه‌ی پنجره‌ی اتاق را چارتاق باز کرده است. چراغ مطالعه را کنار تخت، روی لبه‌ی پنجره، پشت توری گذاشته است. صندلی راحتی ایوان را کنار پنجره کشانده است تا بتواند زیر نور زرد چراغ، کتاب بخواند. حالا زیر نور سرد و سفید ماه، نور لامپ -- ای پشه‌ی زرد! اما کتاب وارونه روی دسته‌ی صندلی می‌خواهد باز هم خوانده شود -- اگر که خرخر آقا جان بگذارد! هر چهار پنجره‌ی هر چهار اتاق رو به ایوان، مثل شب‌های تابستان، بازند. این آقا جان دکتر کمال کوچک است که همه را عادت داده است تا نیمه‌ی پاییز هم پنجره‌ی اتاق خواب‌ها را باز بگذارند. حتا مادر هم که سرمایی است، همین کار را می‌کند.

پس حالا باید کتاب را بردارد و باز هم بخواند اما... «مه آرمیده، رنگش پریده...» نه، باقی‌اش را دیگر یادش نمی‌آید. باید آهنگش را هم از سرش بیندازد تا کلافه‌اش نکند. باید از وقت استفاده ببرد. باید «وقت طلاست» آقا جان را آویزه‌ی گوش کند. آقا جان این ضرب‌المثل را وقت و بی‌وقت چنان با حرارت به زبان می‌آورد که انگار خودش آن را کشف، یا نه، اصلاً اختراع کرده است. آقا جان دکتر همیشه آماده است، با هر کس میدان بدهد، سر بحث را باز کند که کشف در تاریخ علم و پیشرفت دنیا مهم‌تر است یا اختراع. معلوم است که البته، اختراع.

چرا؟ چون دکتر کمال کوچک این را می‌گوید. بی‌دلیل و برهان هم نمی‌گوید. دکتر کمال می‌گوید: «البته نه این‌که کشف پاک بی‌خاصیت است، ولی به پای اختراع نمی‌رسد.» دلیل تراشی‌های دکتر با نمونه‌های

عینی و تاریخی قوت می‌گیرند. همین است که آقا جان همیشه دور را از دست حریف می‌گیرد -- اگر حریفی اصلاً در کار باشد. اما این یکی دیگر تقصیر آقا جان نیست؛ یعنی آقا جان عمدی ندارد که فقط با آدم‌های چنته‌خالی یا بی‌سر و زبان «جدل» کند. تازه وقتی دکتر اقتدار همه‌فن‌حریف حریفش می‌شود، هر چند از هیجان سرخی‌اش بالا می‌زند، ته دلش راضی است که با هم‌شان خودش دارد زور ورزی می‌کند. حیف که همیشه این‌طور پا نمی‌دهد، بیشتر چاره‌ای برایش نمی‌ماند جز این‌که یا رضایت بدهد طرف بحث «صم بکم» بگذارد او «متکلم وحده» باشد، یا هرچه «حجت علمی» بشنود «پند و نغز» تحویل بدهد -- مثل فرماندار که آن به آن تک‌مضراب می‌زند که: «پای استدلالیان چوبین بود، پای چوبین سخت بی‌تمکین بود.»

آقا جان دکتر کمال کوچک و فرماندار کوچولو، نصرالله خان موشی میرخان، آن طرف اتاق هی بحث می‌کردند و هی عرق می‌ریختند و هی گلی‌گلی می‌شدند. پسرهای پُر رو هم می‌خندیدند. دختر آتش‌پاره که از خنده به غش و ضعف افتاده بود. دختر خاکسترنشین سگرمه‌اش از هم باز نمی‌شد. شیوای نیلوفری، حالا هم که سیندرلا شده است، همین‌طور مثل پیش‌ترها حرص می‌خورد. همین هم بود که بالاخره جوشید که: «آخر این آقا جان خسته نمی‌شود از این حرف‌ها؟ دکتر بارنارد هم این‌قدر سنگ علم و دانش را به سینه نمی‌زند که آقا جان من می‌زند.» فروغ آلیس آتش‌پاره از ریشه رفتن که خسته شد، به سیندرلا گفت: «آقا جان دکتر کوچکت دارد کله‌ی تربچه‌نقلی بابا فرماندار کوچولوی من را می‌خورد.» خانم فرماندار، عالمتاج خانم مهد علیا، گیس سیندرلا را نرم کشید: «این‌قدر جوش نزن دختر، بگذار سرشان به این حرف‌های صد من یک غاز گرم باشد تا چرخ دنیا به راه خودش بگردد!» سیندرلا که نمی‌تواند به

مهدعلیا نیش نزند، گفت: «تا شما چرخ دنیا را بچرخانید!» دو هشت خانم فرماندار مهد علیا از زبان‌درازی دوشیزه شیوای کوچک بالا پرید. مادر باز خودش را جلو انداخت و چیزی گفت تا زخم زبان دخترش را رفع و رجوع کند. آقا جان دکتر کوچک و فرماندار میرخان بیشتر از این‌ها در عالم خودشان سیر می‌کردند که حرف‌های علیامخدرات را بشنوند. شاهزاده بیژن بینوا همیشه از شاخ به شاخ شدن سیندرلای محبوبش با والدی محترمه‌اش دماغ می‌شود. فروغ آلیس آتش‌پاره، برعکس اخوی، از تک و پاتک مابین سیندرلا و مهد علیا کیف می‌کند و پا که بدهد آتش‌بیار معرکه هم می‌شود. همین بود که سیخی به پهلوی آلیس زد و اشاره‌ای به شاهزاده کرد که یعنی محض خاطر برادرت هم که شده، به یکی به دوی سیندرلا و مهد علیا دامن نزن. فروغ آلیس شانه بالا انداخت. به مسخره که گفت لقب تازه‌ی «آتش‌بیار معرکه» را رویش می‌گذارد، دختر آتش‌پاره زبانش را درآورد که: «مگر تو چی کاره‌ای، فانغان؟» درجا جوابش را داد که: «ارادتمند شما، لقب‌ساز.»

شبی که از مهمانی خانه‌ی فرماندار پیاده به خانه برمی‌گشتند، به مادر گفت: «این فانغان لاتولپ هم لقب خوبی‌ست‌ها، میهن جان!» مادر خلقش خوش بود که گفت: «باز تو پی لقب تازه می‌گردی، عیسا؟» نیم‌نگاهی به ماه و نیم‌نگاهی به نیم‌رخ مهتابی مادر، جواب داد: «دکتر اقتدار که از فیلم فانغان لاتولپ حرف می‌زد، حسودی‌ام شد چرا من فانغان نباشم.» مادر شاخه‌ی نازک رازقی را، که فرماندار وقت خداحافظی به دستش داده بود، بو کرد و پرسید: «چون گفت جینالولو بریجیدا توی فیلم بازی کرده؟» جوری سر تکان داد که یعنی هم آره، هم نه. مادر نگاهش هم به آقا جان بود که پیش‌پیش می‌رفت، هم به شیوای نیلوفریش که شانه به شانه‌ی آقا جان می‌رفت. پرسید که:

«میهن جان، چطور است که نمایش بعدی ما فانگان باشد، هان؟» مادر خندید: «که فانگانش تو باشی و جینایش هم حتماً فروغ میرخان باشد؟ خیال نداری امسال درس بخوانی انگار.» شانه بالا انداخت و گفت: «فروغ که فعلاً از جلد آلیس بیرون نمی‌آید. اگر آقا جان را راضی کنی من را بفرستد ایتالیا، هم سینماچی می‌شوم، هم یک جینایی پیدا می‌کنم.» مادر نخندید و تلخ گفت: «خواب دیدی، خیر باشد! بفهمد پسرش، عیسای کوچک، به فکر سینماست، یا سبکته می‌کند یا من را دق می‌دهد. فکر من را نمی‌کنی که...»

فکر مادر را نمی‌کند؟ کتاب را در دست می‌گیرد و می‌خواند: «... و مغولان سواره در جیحون می‌ریختند و ...» حروف ریز سیاه روی صفحه‌ی سفیدی که زیر نور چراغ زردی می‌زند، درهم می‌لولند و پس و پیش می‌روند. چشم‌ها تار می‌شوند. «مه آرمیده... آرمیده... آرمیده... آه، همان کتاب نخواند بهتر است. توری را پس بزند، چراغ را خاموش کند، توری را دوباره بکشد. حیف از این ماه و حیف از آن آب آبی دور! حالا اگر سیندرلا بیدار بود، مسخره‌اش می‌کرد که چرا آسمان را دریا می‌بیند. اما هیچ معلوم نیست که خواب باشد. نه، حتماً خواب نیست. آن‌طور که در بال آ ورسای شش‌دانگ حواسش به مادر و آقا جان بود... آن‌طور که زیر نور چلچراغ از حرف آقا جان به مادر رنگ‌به‌رنگ شد و ناخواسته توی دهان بیژن میرخان زد. نه، امشب نه سیندرلا می‌تواند بخوابد، نه شاهزاده بیژن بینوا.

تفلکی شاهزاده‌ی بینوا، چند ماه و چند روز و چند ساعت و چند دقیقه و چند ثانیه‌ی هی توی خودش شیرجه زد و هی کله بیرون کشید تا بالاخره عزمش را برای امشب جزم کرد! اول مجلس تا چشمش به شاهزاده افتاد، شستش خیردار شد که امشب همان شب موعود است. به روی مبارک خودش نیاورد چون شاهزاده آن‌قدر

باهوش بود که بفهمد رفیق شفیقش، فانغان لاتولپ، حالی‌اش است و هوایش را دارد. آخر صد بار بیشتر توی گوش بیژن بینوا خوانده است که: «دو کلمه اعتراف به عشق که این‌همه دورخیز نمی‌خواهد، پسر!» و اینک تالار ورسای، غرق نور و مهممه. دورادور، میزهای به هم چسبیده با رومیزی‌های سفید برفی. برق چلچراغ بر سیاهی درخشان موزاییک‌های جلاخورده. مهمان‌ها محو در حاشیه، تمثال مبارک شاهنشاه مشعشع در صدر. شاهزاده دل به دریا زده و دستپاچه، سیندرلا گیج و بغ کرده. عاقبت لحظه‌ی سرنوشت از راه می‌رسد: شاهزاده‌ی بینوا تا می‌آید دهان باز کند، پشت‌دستی سیندرلا دهانش را می‌بندد.

موج خنده از توی شکم بالا آمد و از دهان بیرون ریخت. آلیس سر به هوا هاج و واج سقلمه به پهلویش زد که: «زود باش بگو به چی می‌خندی، فانغان!» اما اشک یک چشم از خنده بود و اشک چشم دیگر... نه، به آلیس نگفت که اشک آن چشم دیگر از آن حرفی بود که از دهان آقا جان دکتر کوچک درآمده بود؛ حرفی که رنگ مادر از شنیدنش پریده بود؛ حرفی که دست شیوای نیلوفری را بی‌اختیار خودش جوری به عقب برده بود که دهان بیژن بینوا را باز نشده، بسته بود.

نه، سیندرلا نمی‌تواند خوابیده باشد. پس چرا به ایوان نمی‌آید؟ ملاحظه‌ی خواب و بیداری آقا جان را که نمی‌کند. سیندرلای خاکسترنشین خوش دارد با تنهایی خلوت کند.

نمایش دختر خاکسترنشین که تمام شد، دیگر همه، جز آقا جان، عادت کرده بودند شیوا را سیندرلا صدا کنند. خانم فرماندار مهد علیا هم با این‌که گاهی می‌گفت این لقب بامسما نیست، آن را به رسمیت شناخته بود. یک بار هم گفت: «سیندرلا بلا زده است، نه غم‌خورک.»

شاهزاده دل‌خور به مادرش نگاه کرد؛ خنده‌ی شرمگین و گنگ مادر هم روی لب مادر نشست. هیچ‌کدام چیزی نگفتند. کجا بیژن بینوا جریزه‌ی جواب دادن به مادرش را داشت! اما مادر چرا حرفی نزد؟ مادر که سیندرلا را غم‌خورک نمی‌داند. شیوای نیلوفری مادر، هرچند مثل آسمان بهار زود ابری می‌شود، پا هم به زمین می‌کوبد و چنگ و دندان هم نشان می‌دهد. مادر که این‌طور از شیوا حرف می‌زند، چرا جواب مهد علیا را نمی‌دهد؟

شیوای نیلوفری عادت داشت از حرص مشت‌جبه شقیقه‌هایش بکوبد. مادر خواسته بود ایوان خانه‌ی سازمانی را مثل ایوان خانه‌ی طبس نرده‌دار کند. همین کار را هم کرد، اما خانه‌ی سازمانی خانه‌ی طبس نشد. آقا جان که از دلیل تراشی به جایی نرسیده بود، یک‌بند زخم زبان می‌زد. مادر نشنیده می‌گرفت. شیوا که دستش به تنگ ماهی بند بود، جیغ کشید: «مادر، چرا جواب نمی‌دهی؟» مادر آرام گفت: «با سکوت هم می‌شود جواب داد.» رنگ شیوا یک آن کبود شد. پوست صورتش جواری پف کرد که انگار می‌خواست بترکد. یک‌باره ترس برش داشت نکند شیوا تنگ را که تازه پر از آب کرده بود، توی هوا پرت کند. فقط آقا جان نبود که می‌توانست با پوست کبود پف‌کرده از غیظ و غضب آدم را بترساند. اما این بار شیوا نه تنگ را پرت کرد، نه مشت به شقیقه کوبید؛ فقط با صدایی گرفته گفت که مادر می‌ترسد. مادر می‌ترسد؟ نه، حرف شیوا راست نبود. مادر نمی‌ترسد. رنگ مهتابی پریده‌تر می‌شود، پوست صورت نازک‌تر می‌شود، دماغ باریک کشیده‌تر می‌شود، لب‌های صورتی... نه، لب‌های صورتی مادر نمی‌لرزند، اما نگاه آن چشم‌های عسلی تیره و مات می‌شود. آن دست‌های استخوانی مرمری هم بفهمی‌نفهمی می‌لرزند. نه، مادر اگر هم می‌ترسد، از آقا جان نیست که می‌ترسد.

«راستی راستی میهن جان نمی‌ترسید؟» آلیس بود که این را از مادر می‌پرسید. کلاه لبه‌دار سفیدش کج نشسته روی موی سیاه و دو چشم سیاهش نمناک ... گونه‌ها گل‌انداخته و شب‌نم‌ها روی شقیقه و بناگوش ... دهنه‌ی اسب را رها کرده و پشت راست و سر به یک‌بر خمیده نشسته ... خیال پایین آمدن نداشت؟ خنده روی لب، هنوز نفس نفس می‌زد. دگمه‌ی صدفی بلوز کتانی‌اش نرم می‌جنبید. ناباور، مادر را نگاه می‌کرد. دور تا دور دشت گل‌آزده سبز و ... گله به گله خال‌های ریز و سرخ شقایق‌ها و لاله‌ها که می‌لرزیدند ... خورشید آن دور بالا و هوا آب روشن و آرام و زمین ته دریا بود. زیر سایه‌ی تک‌درخت گردو، آقا جان دکتر کوچک و فرماندار میرخان روی دو چارپایه‌ی سفری تاشو، تخته‌نرد میانشان روی چارپایه‌ی سوم، خانم فرماندار هم روی چارپایه‌ی چهارم -- پشت راست و سر به یک‌بر خمیده نشسته، مثل دخترش. دسته‌ی چتر آفتابی مهد علیا میان دو دستش می‌چرخید ... نگاه ستایش‌آمیزش به آلیس سوار بر اسب خیره بود. شاهزاده، نشسته بر زمین و زانو بالا آورده، تکیه به درخت داده بود ... دوربین سیاه را در حلقه‌ی دست‌ها گرفته بود و سر به این‌بر و آن‌بر می‌خماند. رد نگاه پشت عدسی‌ها به آن دورها می‌رسید: ردیف تبریزی‌ها و آن پرنده که از خط افق پرید و در آسمان قوسی زد. حالا صدای نفس اسب شنیده می‌شد. سیندرلا سینی فنجان‌ها و فلاسک چای را روی کاپوت جیب گذاشته بود تا چای بریزد. گوشش حتماً به حرف‌ها بود. مادر سرش را بالا گرفته دست سایبان چشم کرد و خندید: «چرا بترسم؟» آلیس نرم و سبک از اسب پایین پرید: «پس میهن جان، سوار شوید همه‌مان بینیم دیگر!» آقا جان همچنان سرش پایین بود. فرماندار دست از بازی کشید. سیندرلا رو به مادر گرداند: «آخر مادر...» مادر جوابی نداد. به هیچ‌کس نیم‌نگاهی هم نکرد. حالا

دکتر کوچک هم تاس در دست نشسته بود و نگاه می‌کرد. مهد علیا زیرچشمی نگاه دکتر کمال کوچک می‌کرد. نیشخند کم‌رنگش را حتماً آقا جان دکتر هم می‌توانست زیرچشمی ببیند. آلیس کف دست‌ها را به هم می‌مالید: «جانمی میهن جان!» مادر آرام سوار اسب شده بود و حالا داشت به روبه‌رو نگاه می‌کرد. مهد علیا بی‌آن‌که رو برگرداند، گفت: «نصرالله خان یک سیگار آتش بزنا!» پس مهد علیا هم به شک افتاده است. اما فانغان نباید دو دل می‌شد. ماهی دستی به سر و گوش اسب کشید. چرا معطل می‌کرد؟ چند دقیقه‌ی دیگر حتماً آقا جان نفسش حسابی باز می‌شد. اوج نمایش تا همین جا بود؟ فروغ آلیس آتش‌پاره کف‌زنان بالا و پایین می‌پرید: «میهن جان، تاخت می‌زنی‌ها!» مادر بی‌آن‌که کسی را نگاه کند، خندید. روبه‌رویش تا افق باز بود. باید می‌تازاند. تازاند. یک دور، یک حلقه، یک دایره -- دایره‌ای بزرگ میان دشتی باز. دوری دیگر، دایره‌ای دیگر. دور سوم، دایره‌ی سوم. دور چهارم، دایره‌ی چهارم. ثانیه‌ها مثل برق می‌گذرند. پیش می‌آید. اسب را می‌ایستاند -- همان‌جا که دختر آتش‌پاره اسب را ایستاند. هنوز همه گیجند که مادر بی‌صدا پایین می‌آید، دستی به سر و گوش اسب می‌کشد، افسار را به آلیس می‌دهد. فرماندار دستپاچه تخته را از روی چارپایه برمی‌دارد تا مادر بنشیند. مادر سر تکان می‌دهد که یعنی چارپایه نمی‌خواهد. می‌رود آن‌بر درخت، روی زمین می‌نشیند و به درخت تکیه می‌دهد، پلک‌هایش را می‌بندد. پوست مهتابی‌رنگ مس گرفته است. مادر دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد، نفس نفس می‌زند. ژاله‌ها از بناگوش روی گردن می‌چکنند. مادر پلک باز نمی‌کند، نمی‌جنبد.

اما دریا همیشه آرام نمی‌ماند. این باد نیست که آب آرام را به موج می‌اندازد. اول ته دریا، آنجا که اسب‌های دریایی بی‌صدا

می‌تازند، آن ته ته، اول آنجا است که آشوب می‌شود، آشفته می‌شود، به تلاطم می‌افتد. بعد، روی دریا چروک برمی‌دارد -- کم‌کم، یا یک‌باره. به تب و تاب می‌افتد و می‌نالد و زار می‌زند، یا می‌غرد و داد می‌کشد و نعره می‌زند، بعد... بعد دوباره آرام می‌گیرد -- طوری که انگار هیچ‌وقت ناآرام نبوده است.

«قایق هلالی نرم و نقره‌ای روی آن آبی بزرگ می‌سرد.» شاهزاده که این جمله را شنید، طوری که بوی نیلوفر و کنایه نمی‌داد، گفت: «دکتر اقتدار که فیلمش را دیده، نگفته که فانغان خیال‌باف بوده و سناریوی شاعرانه می‌نوشته.» نیم‌نگاهی به شاهزاده و نیم‌نگاهی به کاغذش کرد. کاغذ را مچاله کرد، در جیب پیراهنش چپاند، شانه بالا انداخت. باشد، فانغان خیال‌باف باشد یا نباشد، قایق هم قایق نباشد و ماه باشد، اما آسمان دریا باشد و جور بی‌دریایی این ده‌کوره را بکشد. فردایش به شاهزاده می‌گوید: «حیف که حالا دیگر عصر خوبی برای دریانوردی نیست. دوره‌ی سندباد بحری خوب می‌شد اگر آدم بحری می‌شد. آن کشتی‌های بادبانی کیف دیگری داشت.» شاهزاده نگاهش می‌کند، اما جوابی نمی‌دهد. آلیس پکی می‌زند زیر خنده: «به کی داری می‌گویی این حرف‌ها را؟ شازده داداش بیژن من که از آب استخر هم فراری است!» محل آلیس نمی‌گذارد. باز به شاهزاده می‌گوید که بد نیست اگر آدم سوار این غول‌های بی‌شاخ و دم برود روی اقیانوس -- هرچند وقتی دیگر جای کشف نشده‌ای نیست، دریانوردی هم کیفی ندارد دیگر. شاهزاده فقط سر تکان می‌دهد. خوب می‌داند که شاهزاده بیژن میرخان اهل سفر نیست، اما حرف سفر را هم مثل حرف‌های دیگرش با بیژن می‌زند. فانغان حرف از سفری می‌زند که حال و هوای سفر کولی‌ها را داشته باشد، یا بالاتر از آن، سفری مثل سفر بودا -- طوری که آدم خیالش راحت باشد که به هیچ‌جا نچسبیده است، یا از

هیچ‌جا کنده نشده است. همین‌طور سبک از جایی به جایی بروی، انگار که زیر پایت فقط آب است و روی آب هم فقط می‌شود سرید. فرماندار با آب و تاب از سفرهای سعدی حرف می‌زد -- بیشتر روی حرفش با مادر بود تا با دیگران. آقا جان یک‌باره انگار که حوصله‌اش سر رفته باشد، حرف فرماندار را قطع کرد: «نصراالله خان، آخر سفری که برای کار و مقصودی نباشد، چه خاصیتی دارد! جز این است که سودای خام است!» آلیس سیخی به پهلوش زد و در گوشی گفت: «فانفان جان، سودا بریزی رویش و چند قطره آب‌لیمو هم بچکانی و بعد... چه کیفی می‌دهد باز هم امتحان کنیم!»

باید صبر می‌کردند. پیش از شام حواس همه جمع بود. آخر شب کله‌ی آقا جان دکتر کوچک گرم می‌شد، فرماندار موشی به چرت می‌افتاد، چانه‌ی مهد علیا هم لق می‌شد. مادر می‌فهمید یا نمی‌فهمید، معلوم نبود. خوب بلد بود خیلی چیزها را به روی خودش نیاورد. بعد از شام آقا جان رفت بالای منبر و حرف تکراری اختراع و اکتشاف را پیش کشید. آلیس پشت مادر سنگر گرفته بود. حرف‌های آقا جان را زیر لب تکرار می‌کرد و ریز می‌خندید تا بخندانند. شاهزاده هرچه چشم‌غره رفت شاید آلیس به ملاحظه‌ی مادر هم که شده از مسخره کردن دکتر کوچک دست بردارد، فایده‌ای نداشت. کجا فروغ آلیس آتش‌پاره حرف بیژن بینوا را می‌خواند! اما آلیس بد دل نیست. هم میهن جان را دوست دارد، هم اخوی موقر و مؤدبش را. خنده و خندیدن را هم خیلی دوست دارد. فانفان هم خنده را دوست دارد -- هم خنده‌ی آلیس سر به هوا را، هم خنده‌ی مادر را. فانفان خنداندن دیگران را هم خیلی دوست دارد -- بی‌جهت یا با جهت. شاهزاده و سیندرلا دوست ندارند «بی‌جهت» بخندند. پیدا کردن جهت اما، البته که هیچ آسان نیست.

آلیس میان دشت پی خرگوش می‌دود. سیندرلا خاکسترهای ته‌مانده‌ی آتش را باد می‌دهد. مهد علیا دست‌ها پشت کمر قفل، قدم‌های ریز تند برمی‌دارد. کدخدای شل، چند قدم پس مهد علیا، لنگان می‌رود. مهد علیا، نگاهش به ردیف درخت‌های روبه‌رو، با دقت به حرف‌های کدخدا گوش می‌دهد. فانغان ترکه در دست، پشت خم زانو خم، نرم و بی‌صدا، پی آن دو می‌رود و کله‌جنبان چپ و راست را می‌پاید. آقا جان با قلاب ماهی‌گیری اش، ور می‌رود، فرماندار در سایه‌ی درخت گردو با شاهزاده بیژنش تخته‌نرد می‌زند. مادر نشسته روی علف، گل‌های وحشی را دسته‌دسته می‌کند. هر بار که نگاه فانغان به نگاه سیندرلا می‌افتد، سیندرلا اخم می‌کند و شکلک درمی‌آورد. هر بار که نگاه فانغان به مادر می‌افتد، مادر به رویش می‌خندد. حالا دریا آبی و آرام است. وقتی نوک باریک و لرزان ترکه زیر کلاه گل و گشاد کدخدا می‌رود و نرم‌نرم آن را بالا می‌برد، خنده‌ی ترد و نازک مادر در هوا موج می‌خورد.

نسیم خنکی طره‌ی بلوطی را روی پیشانی بلند مهتابی پریشان می‌کرد. مادر به شکم بر سبزه دراز کشیده و چانه‌ی کوچک کف دست گرفته، ساقه‌ی نازک علفی را به دندان گرفته بود. هوا نرم و آهسته می‌جنید و موج برمی‌داشت. دشت دریای آرامی بود با گل‌های ریز بنفش یا آبی -- دریای روشن مادر و عیسای کوچک. «آلیس، اگر خرگوش را پیدا کنی، کجا می‌روی؟» صدای مادر طنین خوشی داشت. آلیس کپه‌ی آتش را نگاه می‌کرد: «معلوم است دیگر، میهن جان، توی آتش.» سیندرلا مثل باد می‌دوید و دایره می‌زد. آلیس با نگاه ردش را گرفت: «بی‌خود از اسب می‌ترسد. دویدن که جای سواری را نمی‌گیرد. باید از مادرش یاد بگیرد.» مادر خندید: «مادرش که حالا پیاده‌ی پیاده است.» تِه خنده‌اش تلخی دل‌تنگی بود. آلیس ترکه‌ی

خشکی را دو تا کرد، در آتش انداخت، گفت: «دلتان هوای سواری کرده‌ها، میهن جان. آخ، اگر این کدخدا اسب را آورده بود، چه عشقی می‌کردیم‌ها!» مادر نرم به پهلو غلتید، نگاهش را کُند از روی شاهزاده که زیر درخت گردو زیج نشسته بود گذراند، رو به آتش و آلیس گرداند و گفت: «آن اسبی که حالا دلم هوایش را کرده، اسب کدخدا نیست.» آلیس پی حرف اسب را نگرفت، حواسش شاید به خرگوشی رفته بود که پشت بوته‌ای پیدا و گم شده بود.

آبشار دیوانه‌وار و پُر سر و صدا پایین می‌ریزد. گوش‌هایش سنگین شده است. فروغ آلیس آتش‌پاره مثل میمون زیر آب جست‌وخیز می‌کند و جیغ می‌کشد. سیندرلا، کنجی دیگر، سر و مویش را زیر جریانی باریک گرفته است؛ نه حرفی می‌زند و نه می‌خندد. شاهزاده‌ی بینوا حتا کفش و جورابش را هم درنیاورده است تا فقط پایش را خیس کند. آلیس دستش را کنار دهانش می‌برد: «میهن جان، مگر از آبشار می‌ترسید؟» مادر با خنده سر تکان می‌دهد که نه. پشت سپیدارها شاخابه‌ای از رود جدا می‌شود که به آگیری می‌رسد. مادر می‌خواهد آنجا آب‌تنی کند. خوش خوشک راه می‌افتند طرف آگیری تا آلیس و سیندرلا هم خودشان را برسانند. شاهزاده می‌گوید: «فروغ و مامانم از قورباغه می‌ترسند. شما میهن جان، نه می‌ترسید، نه بدتان می‌آید.» مادر می‌خندد: «من آواز قورباغه را خیلی دوست دارم.» آلیس که به دو خودش را رسانده است، نفس‌زنان و فین‌فین‌کنان می‌پرسد: «یعنی اگر بپرد توی بغلتان، چندستان نمی‌شود که! اگر پرید، چی کار می‌کنید؟» مادر خیره به مو و روی خیس آلیس می‌خندد و می‌گوید: «چی کار می‌کنم؟ خب، چه می‌دانم! حتماً نگاهش می‌کنم و به پوستم، که مورمور می‌شود، می‌گویم این همان قورباغه‌ای است که من قورقورش را

غروب‌ها خیلی دوست دارم.» غش غش خنده‌ی آلیس به هوا می‌رود:
«همان که به قول بابا جانم آواز ابو عطا می‌خواند؟»

تا مهد علیا با شور و شوق پرسید که این جناب استاد فرانسه چه‌طور بود، آلیس حرف از پیشانی کوتاه و چشم‌های و غزده‌اش زد. پشت‌بندش هم سیندرلا که از جناب استاد خوشش نیامده بود و در راه نق می‌زد که چیزی بارش نیست، به طعنه گفت: «فرانسه خواندنش هم مثل قورقور قورباغه است.» دو هشت خانم فراماندار مهد علیا بالا پرید، آرام سیندرلای اخم کرده و آلیس ریسه‌رفته را برانداز کرد و خون سرد گفت: «نه پاریس است اینجا، نه پایتخت، نه مرکز استان. چند کلمه‌ای که فرانسه بلغور کنید، حق‌التدریس استاد نوش جانش.» میان دخترها که تباری کرده‌اند برای فرانسه خواندن شرط و شروطی بگذارند، نگاهی رد و بدل می‌شود. بر خلاف انتظار، مهد علیا قبول می‌کند که: یک، به خواسته‌ی آلیس جناب استاد سرخانه در خانه‌ی خودش در بیرون شهر درس بدهد؛ دو، به خواسته‌ی سیندرلا نه با ماشین جیب، که با درشکه، به خانه‌ی استاد بروند.

راه خاکی لابه‌لای گرد و غبار گم و پیدا می‌شد. اسب پیر درشکه از نفس‌افتاده می‌دوید. درشکه‌چی حتماً به تلق‌تلق یک‌نواخت چرخ‌های زوار دررفته بود که چرت می‌زد. شاهزاده از پشت شیشه‌ی غبارگرفته‌ی عینکش به دشت خیره شده بود. سیندرلا خواب‌آلود بادزن کاغذی را می‌تکاند. آلیس کلافه از کندی اسب و درازی راه و هُرم‌گرما می‌جنید. رو به آلیس، با دست اشاره‌ای به کنارش کرد: «می‌توانی بیایی روی رکاب بایستی خنک بشوی.» آلیس ابرو بالا انداخت: «فکر بهتری دارم...» حرفش تمام‌نشده، جستی زد و از روی شانه‌ی شاهزاده، روی صندلی درشکه‌چی پرید. شاهزاده‌ی بینوا بی‌هوا روی سیندرلا افتاد. عینک یک آن قوسی در هوا زد و فوری کف

درشکه نشست. سیندرلا غرید. سرخی شاهزاده بیژن بالا زد. آلیس آتش‌پاره افسار از دست درشکه‌چی گرفته و نیم‌خم و نیم‌ایستاده، اسب را می‌زد. بعد، آن نرمه‌باد گرم سستی که پوست عرق‌کرده‌ی پس‌گردن را می‌لیسید، باد خوشی شد که در پیراهن می‌افتاد و خنک می‌کرد. درخت‌های خاک‌گرفته‌ی کنار جاده تندتند می‌گذشتند. تن فروغ، بی‌تاب، پس و پیش می‌جمید. طنین خنده‌اش در گوش می‌نشست.

حالا خر و پف آقا جان است که در گوش می‌نشیند. صدای عوعوی سگ‌ها هم هست -- زیر نور ماه. باید بلند شود، کتاب نیمه‌باز را روی دسته‌ی صندلی راحتی بخواباند، پنجره‌ی توری را باز کند. بعد، جستی بزند، نرم و بی‌صدا روی تخت بیفتد. بعد هم پنجره را کیپ کند، طاق‌باز دراز بکشد. حالا قایق بیرون از قاب پنجره است. پلک‌ها را می‌بندد، زانوها را بالا می‌آورد، دست‌ها را روی سینه می‌خواباند. دریا دیگر نه بالا و نه دور، که ناپیدا است. مغول‌ها هم نه از دریا، که از بیابان‌های سوخته می‌آیند. صدای سم‌ها و همهمه‌ی هجوم از دور دور دور می‌آید. دلش نمی‌خواهد اسب‌های زمینی خسته و دیوانه به خوابش بیایند. پلک‌ها را محکم روی هم فشار می‌دهد تا اسب آبی دریایی به سراغش بیاید. اسب آبی بیاید، روی آب زنگاری نرم و سبک سر بخورد. پیش پیش پیش بیاید. در تاریکی پیش روی چشم‌های بسته‌اش ته‌رنگی از فیروزه و یشم پیدا بشود. پری آبی دریایی از اسب بلور پایین بسرد، اسب ناپیدا بشود. تا عیسای کوچک دست از لابه‌لای نرده‌ی چوبی رد کرد، صدای خنده‌ی ترد نازک موج بردارد که: «حواست به نیلوفرها باشد!» بعد دست کوچک از ساقه‌ی باریک لرزان نیلوفر دور می‌شود، به ستون تکیه می‌دهد. به حسرت نگاهش می‌کند. مادر دور است. پس نرده‌ی چوبی است. روی آب

است. زیر آب است. قوی سفید دور می‌شود. نزدیک می‌شود. روی آب می‌سرد. زیر آب می‌رود. سر از آب درمی‌آورد. بال‌ها را می‌تکاند. مایوی سفید مادر دامن چین‌دار دارد. خنده‌ی مادر وقتی که می‌گوید: «نگاه کن دختر، این مایو دامن‌دار است»، خنده‌ای شرمگین است. آقا جان کبود می‌شود: «دامن‌دار یا بی‌دامن، نباید بپوشی! اینجا که کنار دریا نیست. کویر است.» رنگ مادر می‌پرد: «دریاچه‌ی ما که بزرگ است.» دریاچه نبود. دریا بود. عیسای کوچک می‌ترسید در دریا غرق بشود. اما قوی سفید بال‌ها را می‌تکاند و می‌خندد: «نترس! با منی. بیا آب‌تنی کن، شنا کن!» کف دریا کاشی بود؟ گوشه و کنار خزه‌های نرم و لیز، بالای سر چتر نخل و نارنج، دورادور دیوار بلند کنگره‌دار بود. آقا جان که می‌گوید: «نبايد توی حوض آب‌تنی کنی»، مادر می‌گوید: «آب‌تنی نمی‌کنم. شنا می‌کنم.» آقا جان کبودتر می‌شود: «نبايد شنا کنی!» مادر زیر لب می‌گوید: «کسی نمی‌بیند. این دیوارهای به این بلندی، از قلعه کم ندارد.» آقا جان می‌غرد: «مردم می‌فهمند. فکر می‌کنی این ده‌کوره کجاست؟» قوی سفید نرم و بی‌صدا در آب فرو رفت، بیرون آمد، گفت: «طبس است. می‌دانم. اما طبس استخر آب آبی و فواره‌های باغ گلشن را دارد. سرو و نخل و نارنج و نهر و آبشار و باغ دلگشا را هم دارد...» آقا جان بلند می‌شود: «نکنند می‌خواهی لخت بشوی و توی استخر باغ گلشن هم شیرجه بروی؟!» مادر پا به ایوان می‌گذارد: «اینجا خانه‌ی من است.» وقتی آقا جان شانه‌ها را پیش آورد و پشت کمان کرد، عیسای کوچک می‌دود و دامن خیس مادر را می‌گیرد. شیوای نیلوفری کز کرده گوشه‌ی ایوان می‌لرزد. رنگ مادر آن‌وقت پریده بود؟

لابه‌لای شاخ و برگ‌ها، تکه‌های روشن آفتاب. دریای آبی آرام. قوی سفید نرم و بی‌صدا در آب غوطه می‌خورد. بال‌های خیس از آب

بیرون می‌آیند. شیوای نیلوفری لبه‌ی پله‌ی آب‌انبار نشست، نگران کنگره‌های آجری را می‌پاید. مادر به خنده می‌گوید: «چرا نگرانی؟ مگر خودت کلون در را نینداخته‌ای؟ پدرت تا عصر نمی‌آید.» هُرم گرمای بعدازظهرهای تابستان. آبی دریای آرام. دانه‌های شب‌نم روی نیلوفر کبود. مادر می‌گوید: «پدرت با شنا کردن من مخالف است، تو چرا شنا نمی‌کنی، شیوا؟» خط‌های نازک غمیظ روی پیشانی نیلوفر خاموش. «حالا که خواهرت حرف مادرش را نمی‌شنود، عیسا، تو بیا!» بال‌های خیس کند باز می‌شوند. قوی سفید عیسای کوچک را بغل می‌گیرد، در آب غوطه می‌دهد. دریای آبی آرام، دریای روشن.

خواب دم صبح تلخ و شیرین بود. شیرینی اش کجا بود؟ عیسای کوچک کف کاشی آبی حوض آرام و طاق باز خوابیده بود. گوشه‌ی دهانش تهرنگ خنده بود. سینه‌ی سفیدش نرم‌نرم پایین و بالا می‌رفت. گاهی به گاهی بفهمی نفهمی آهی هم می‌کشید. عیسای کوچک بال نداشت. آسمانی نبود. آبی بود. ته آب راحت نفس می‌کشید و در آب راحت غوطه می‌خورد و روی آب راحت می‌خوابید. اما ماهی نبود. ماهی‌ها را هیچ‌کس ندیده که بخندند. عیسای کوچک خواب یا بیدار می‌خندید. دکتر یک بار که کفرش از دست مسخره‌بازی‌های فانفان درآمده بود گفت، این جانور وقت دنیا آمدن هم گریه نکرد. جیغی هم که کشید بیشتر شیهه خنده بود. روزی که عیسای کوچک به دنیا آمد دکتر این‌طور نگفت. یعنی همین را گفت اما جانور نگفت. گفت، بچه. در خواب که لب حوض نشسته بود حواسش به همین خنده و همین حرف بود. لبه‌ی دامن چین‌دار مایوی سفیدش در آب افتاده بود. می‌خواست بی‌سر و صدا برود ته آب و عیسای کوچکش را بغل کند

که نگاهش از لابه‌لای نیلوفرها به نگاه خیره و ترسیده‌ی شیوا افتاده بود.

بعدها بود که گفت شیوای من نیلوفری‌ست. این را به عالم‌تاج خانم نگفت. عالم‌تاج خانم که می‌گفت این دختر غم‌خورک است جوابی نمی‌داد. فانفان جوری نگاهش می‌کرد که یعنی باید جواب مهدعلیا را بدهد. به جای جواب کم‌رنگ و شرمگین می‌خندید. عالم‌تاج خانم درست است که از خودخوری شیوا حرصش می‌گیرد اما نه این حرف را از روی بدجنسی می‌زند نه بد شیوا را می‌خواهد. حرف نیلوفری‌بودن شیوا را به دکتر بود که گفت. یادش نمی‌آید کی یا کجا. با همان خنده‌ی کم‌رنگ و شرمگین هم گفت. با صدای نرم و آهسته هم گفت. شاید نباید می‌گفت شیوای من. اگر فکر کرده بود می‌فهمید که این طوری بیشتر لج دکتر درمی‌آید. نمی‌خواست دکتر را روی قوز بیندازد. می‌خواست دل دکتر را نرم کند تا دست‌کم مراعات حال شیوا را بکند. اما زبانش نگرددید بگوید شیوای ما. همه‌ی آن وقت‌هایی که سکوت می‌کرد هم در همین فکر بود که چه بگوید تا دکتر کمی به فکر نازکی شیوا بیفتد. اما دکتر که از کوره در می‌رفت فکر نیلوفری‌بودن شیوا را نمی‌کرد. پس چه باید می‌کرد؟ هنوز هم روزی نیست که این را از خودش نپرسد.

اگر شیوا پیش نازک و نیلوفری نبود دیگر غمی نداشت. راستی دیگر غمی نداشت؟ یعنی آن دختر نرم و نازک و نیلوفری پدر این قدر پوست کلفت کرده است؟ پدر می‌گفت، هیچ احدی حق ندارد به دختر من از گل نازک‌تر بگوید! این حرف چون و چرا نداشت. دختر پدر نرم و نازک و نیلوفری بود و پدر این را خیلی زود -- زودتر از هر کس دیگر -- فهمیده بود. و در آن خانه -- در آن خانه که قلعه نبود و فردوس برین بود -- پدر همه‌کاره بود و همه حرفش را

می‌خواندند. همه هم خوب می‌دانستند که پدر لی لی به لالای هیچ کس حتا دختر یکی یک‌دانه‌اش نمی‌گذارد و هر حرفی که می‌زند بی‌حکمت نیست. حرف پدر همیشه یکی بود و اگر آسمان به زمین می‌آمد باید خوانده می‌شد. اما هیچ هیچ حرف زور نبود. و همین پدر بود که گفته بود، ابداً دلم نمی‌خواسته دخترم نرم و نازک و نیلوفری باشد اما با طبیعت نمی‌شود عناد ورزید. و همین خودش بود که معنی این حرف و خیلی حرف‌های دیگر را نفهمیده بود تا بعدها که دیگر پدر نبود حرف‌های شنیده یکی یکی و گاه به گاه و گاه بی‌گاه در گوشش صدا می‌شد و خرده‌خرده در جانش رسوب می‌کرد. و شاید همین صداها و همین رسوب‌ها است که پوست را کلفت کرده است و اگر پدر هنوز می‌بود دیگر خیالش راحت می‌شد. و روزهای آخر و دم‌های آخر بود که پدر گفته بود، بلکه هم خطا کردم هر خفت و نکستی را از تو دور کردم... مادرت از من خواسته بود دخترش را با عزت بزرگ کنم... فکر کردم باید هر سختی‌ای را طاقت بیاوری، جز ذلت را...

حالا اگر که شیواش نشکند این را هم تاب می‌آورد. اما سختی آن صداها و رسوب‌ها بدجوری کُندش کرده است. دیگر آن تر و فرزی گذشته را ندارد -- گیرم هنوز سحر آمده نیامده خواب از سرش می‌پرد. آخر چرا زود پلک باز کند؟ نه عیسای کوچک کنارش است نه شیوای نیلوفری نه... آه! باید چشم‌بسته بغلتد و صورتش را رو به پنجره بگیرد تا باد صبح پاییز سرانگشت‌های سردش را روی پوست نازک و تبار بکشد. باید آن یکی دو دانه اشک داغ را پشت پلک نگه‌دارد. آن دیروزهای فردوس برین کجا به خیالش می‌رسید که سال‌هایی این‌همه دراز را با حسرت نفس بکشد! اما هنوز از گریه بیزار است. هنوز دوست دارد صدای خنده بشنود -- خنده‌ی آن دختر نرم و نازک و نیلوفری را که در فردوس برین جا ماند و... بعد که

وقت برزخ شد خنده‌ی عیسای کوچک مایه‌ی نشاطش بود. اما حالا عیسای کوچک شاد و خندان کف کاشی حوض آبی آن قلعه‌ی سنگباران آن شهر دور آن کویر خوابیده است. و بعد؟ بعد روز و روزگار برزخ هم به سر رسید و شیوای نیلوفری از خاکستر خوشی‌های سوخته سر درآورد. دختر خاکسترنشین از همان آنی که چشم باز کرد باران باراند. و دکتر عاصی می‌شد و غضب می‌کرد بی آن‌که حیرت کند و انگار فقط خنده‌ی عیسای کوچک و خنده‌ی آن زن فردوس برین گم کرده بود که حیرت می‌آورد و باران غم و آتش غیظ و غضب هیچ عجیب نبود.

می‌شد که گاهی به گاهی عیسای کوچک گریه‌ی شیوای نیلوفری را ببراند و خنده‌ای به لبش بنشانند. اما فانان هرچه مسخره‌بازی درمی‌آورد نمی‌تواند سیندرلا را به خنده بیندازد. اگر آدم‌های ریز و درشت و جور به جور هم پی هم ریشه شده باشند و به هم چسبیده شده باشند باز سیندرلا خنده‌اش نمی‌گیرد. شاهزاده بیژن این را که گفت سرخ شد و خندید. فانان دست بردار نبود. حاضر بود پشتک و وارو هم بزند و چیتا هم بشود. آلیس آتش پاره گفت، اگر شازده داداش من ته چاه بیفتد سیندرلا به غش غش خنده می‌افتد. شاهزاده بیژن دوباره سرخ شد. سیندرلا هم اخمی کرد و شکلک درآورد و پا به دویدن گذاشت. فرماندار تاس انداخت و کند و کش دار گفت، چقدر به این دختر نازنین پيله می‌کنید! آلیس جستی در هوا زد و کف‌زنان گفت، از باد تندتر می‌دودها! هورا! عالمتاج خانم خندید و گفت، خون دکتر توی رگ‌هایش است که زود جوش می‌آورد. دکتر که نگاهش به تخته و حواسش به حرف‌ها بود گوشه‌ی ابروی راستش را بالا برد. شاخ به شاخ شدن‌های دکتر و سیندرلا به کنار دکتر ته دلش از دخترش ناخوشنود نیست. شاید فقط برای این‌که خیال می‌کند شبیه

خودش است. اما آن یکی -- پسر دکتر کمال کوچک -- نشانی از پدر از خودش بروز نمی‌دهد. عیسا تا کوچک بود - گیرم که خوش می‌خندید و سبک و سربه‌هوا بود- دکتر را پاک ناامید نمی‌کرد. دکتر می‌گفت، بعد از بلوغ باید دید این پسر چند مرده حلاج است و چسب از آب درمی‌آید. آن وقت‌ها جز خنده‌ای کم‌رنگ و شرمگین جوابی نداشت که به این حرف دکتر بدهد. حالا وقتی دکتر حرص می‌خورد که این پسر با این لودگی‌ها به جایی نمی‌رسد باز هم همان خنده انگار روی صورتش می‌آید. اما بغض نفس‌گیری هم در گلویش گره می‌خورد. همین خنده و هر خنده‌ای شاید دکتر را بیشتر نومید و عصبانی می‌کند. عالمتاج خانم می‌گوید، نمی‌فهمم چرا وقتی پسر ت یا حتا تو می‌خندید دکتر ترش می‌کند. از تیزی بی‌عالمیت خانم خوشش می‌آید. دکتر حیرت می‌کند که چه‌طور با عالمتاج خانم این قدر دوست شده است اما مخالفتی بروز نمی‌دهد. دکتر همیشه هم حواسش خوب جمع است که حد و مرزش را با عالمتاج خانم نگه‌دارد. همیشه هم پیش رویش یا پیش روی دیگران می‌گوید خانم فرماندار. اما در خانه مثل بچه‌ها می‌گوید مهد علیا. از میان لقب‌ها فقط همین یکی را گویا قبول دارد. شاید در دلش از لقب سری فرماندار هم بدش نیاید اما ممکن نیست فرماندار را نصرالله موشی صدا بزنند. یک بار هم به فانان توپید که چه قدر بی‌نزاکت است که این لقب را برای نصرالله خان ساخته است و اگر دوباره بشنود شل و پلش می‌کند. فانان که گفت محصول مشترک است دکتر باور نکرد. تا این که سیندرلا شهادت داد که اصلاً این لقب در اصل ساخته‌ی دختر خود فرماندار است و به قول مهد علیا از باب تحبیب است نه از باب تحقیر. دکتر پیش روی دیگران هم فرماندار نمی‌گوید. همیشه و همه‌جا می‌گوید نصرالله خان. دکتر و فرماندار با آن‌که این همه با هم بحث و جدل

می‌کنند باز جوزشان جور است. هرچه دکتر سخت است فرماندار نرم است. آن قدر که گاهی دکتر از نرمی فرماندار سوءاستفاده می‌کند. اما دکتر وقتی با عالم‌تاج خانم طرف است حساب کار دستش است. روبه‌رویش گاهی نیش و کنایه‌ای می‌زند -- آن قدر که از اندازه خارج نشود. به‌نوبه‌اش هم زخم زبان‌های عالم‌تاج خانم را تاب می‌آورد. دکتر ته دل احترام عالم‌تاج خانم را دارد. همین چهارشنبه‌سوری پارسال بود که گفت، من احترام همه‌ی قوی‌ها را دارم خانم فرماندار. این را خوب می‌دانست اما بیکه خورد. خیال نمی‌کرد دکتر به این راحتی حرف دلش را بزند. دکتر پیش از شام لبی تر کرده بود و بعد از شام حسابی صورتش گل انداخته بود. یک خوبی دکتر این است که هیچ وقت مست نمی‌کند. شاید برای این که آدم مست ممکن است بی‌خودی هم به خنده بیفتد. طبع دکتر با هر جور خنده‌ای جز خنده‌های عصبی ناسازگار است. آن شب یک آن نگاه دکتر به نگاه حیرت‌زده‌اش افتاد اما فوری رویش را به عالم‌تاج خانم کرد و سر تکان داد و خیلی جدی گفت، اقرار می‌کنم که احترام قوی‌ها را دارم و بالاتر از این حتا دوست‌شان دارم. لبخند عالم‌تاج خانم معنی دار بود و انگار می‌خواست چیزی بگوید. اما فانفان دوری پلو و خورش خوری سر دست خندان پیش آمد و خمید و دو ظرف را روی میز گذاشت. بعد بوی خوش پلوی زعفرانی و خورش را با اشتیاق بالا کشید و چینی روی دماغ انداخت و دلک‌وار گفت، من هم اقرار می‌کنم که احترام قوها را دارم و بالاتر از این حتا قورمه‌سبزی دست‌پختشان را و بیشتر از آن قد و قامت بلندشان را و بیشتر و تر تر از آن غواصی‌های قدیمشان را دوست دارم. فروغ آتش‌پاره ریسه رفته بود. فانفان نیم‌نگاهی هم به آقا جان‌ش نکرده بود و ساده و سبک به آشپزخانه برگشته بود تا دیس خوراک مرغ را بیاورد. فرماندار که لقمه‌ی نان و

سبزی در گل‌ویش گیر کرده بود و به سرفه افتاده بود سینه صاف کرد و گفت، شیرین‌کاری‌های فانغان را همه دوست دارند... عالمتاج خانم حرفش را برید که جز پدرش البته. دکتر که نخندیده بود اما غضب هم نکرده بود فقط گفت، این پسر از بیخ و بن بی‌نزاکت است. فروغ آتش‌پاره فوری گفت، سر تا پا نمک است والله. دکتر حرف را عوض کرد. نه جواب دادن به دختر بچه‌ی سبک‌سری مثل فروغ را در شأن خود می‌دانست و نه حوصله‌ی تأدیبات بچه‌های دیگران را داشت. اما برای ادب کردن بچه‌های خودش به قول خودش تا آخر خط می‌رفت. آخر خط شاید همین شل و پل کردن و جفت یک درجه ملایم‌ترش شاخ شکستن است که ورد زبان دکتر است. عیسای کوچک تا حرف شل و پل را از دهان دکتر می‌شنید چشم‌هایش گرد می‌شد و با دهان باز نگاه دکتر می‌کرد و چون جز نگاه خیره‌ی غضبناک چیزی نمی‌دید به خنده می‌افتاد. اما شیوای نیلوفری نه با شنیدن شل و پل که با دیدن آن نگاه به ترس و لرز می‌افتاد. بعد این فانغان بود که چون چند بار شل و پل شده بود معنای این حرف را خوب فهمیده بود و سیندرلا گیرم که خودش شل و پل نمی‌شد از شل و پل کردن‌ها و شاخ‌شکستن‌های دکتر کفری می‌شد. یکی که مدام شاخش شکسته می‌شد بی‌آن‌که خودش خبردار شود دکتر اقتدار بود که وقت و بی‌وقت زیر ضرب می‌رفت و به‌جا و بی‌جا شل و پل می‌شد. اما کجا و کی دیگران می‌توانستند مثل او شل و پل شدن را ذره‌ذره و ریزریز مزه‌مزه کنند؟ سیندرلا که می‌گفت مادر چرا حرف می‌خوری؟ لب می‌گریذ. بعد آن خنده‌ی کم‌رنگ و شرمگین که انگار تنها سلاحش بود به لبش می‌نشست و یک بار هم زیر لب گفته بود، تا خوار نباشی نمی‌توانی خوار کنی. سیندرلا پا به زمین کوبیده بود اما فانغان سبک خندیده بود و قوی سفیدش را بغل زده بود و بوسیده بود.

باد پاییز هنوز ته‌مانده‌ی بوی تابستان را دارد. شاید هنوز میان‌ه‌ی این غوغای غم آن ته و آن غلغله‌ی گوش کر گُن بیرون باریکه‌ای به‌جا مانده باشد که با خنده‌ی بی‌غش عیسای کوچکش مزه‌ی ترد سرور را دوباره تازه کند. خانم فرماندار که پرسید به مهمانی جشن که می‌آیی؟ بی‌هوا گفت، باز هم جشن بی‌سرور! دکتر یک آن گوش تیز کرد و ورق را در هوا تکاند و نگران شد مبادا دکتر اقتدار هم این حرف را شنیده باشد. پروای شنیدن و شنیدن دکتر اقتدار را که وقت پوکر هم با نزاکت بود نداشت. دوباره به همان بلندای بار پیش گفته بود جشن بی‌سرور و فقط آخر شب که پلک‌هایش سنگین می‌شد بود که در دل اقرار کرد از روی لجاجت با دکتر این حرف را تکرار کرد چون بار اول آن‌قدر بلند گفته بود که همه بتوانند بشنوند. اما این اقرارهای دم خواب هم خیلی بی‌غل و غش نبودند و بیشتر بنا به عادت سر کلاسش که با نتیجه‌گیری درس را تمام می‌کرد در ذهنش جا افتاده بودند و حکم و سواسی کم‌آزار را داشتند. اگر آن آلیس فضول با قیافه‌ی شاگردی مشتاق نپرسیده بود میهن جان جشن بی‌سرور دیگر چی هست؟ و درجا جواب نشنیده بود که جشن بی‌سرور یک چیزی است مثل عزای بی‌ماتم شاید نتیجه‌گیری آخر شب به اقرار به قصد آزار دکتر بدل نمی‌شد -- آن هم وقتی که یادش آمد چه‌طور فرماندار که همیشه از نگاه کردن به تمثال مبارک طفره می‌رفت ناگهان نیم‌نگاهی به آن کرد و سر تکان داد و زیر لب گفت، طبل تو خالی. بعد خانم فرماندار هم بی‌آن‌که به کسی نگاه کند ورق‌ها را بر زد و شمرده گفت، مراسم را باید به‌جا آورد! فرماندار آرام گفت، مناسک را باید به‌جا آورد و مراسم را باید برگزار کرد. اما چه استعدادی دارد این عالم‌تاج خانم در فیصله دادن به قضایا که حرف را

به توفیر میان ملا نقطی و ملا لغتی کشاند و بی‌جهت نبود که دکتر با نگاه پر سپاس به عالم‌تاج خانم نفس راحتی کشید.

باید با همین کندی و کرختی که دست به گریانش است از پهلویی به پهلوی دیگر بغلتد و بالش را از زیر سر بیرون بکشد و صورت را در نرمای آن ببوشاند و پاها را در شکم جمع کند و دست‌ها را... دست‌ها را به تقلا وادارد و... خدایا از این برزخ خواب و بیداری چه‌طور باید بیرون بپرد وقتی که بوی ماندگی رسوب‌آین همه لختش می‌کند! وقتی که دیگر هیچ صبحی صدای آشنای آن نعلین‌های شامی خردلی‌رنگ را نمی‌شنود. وقتی که... اما حالا اگر شکوه می‌کرد که صبح‌ها بیرون آمدن از رخت‌خواب غذایی شده عالم‌تاج خانم بی‌معطلی تشخیص می‌داد که، جانم چه‌قدر بگویم که املاح بدن کم شده. یک بار هم گفت، پس این دکتر وامانده جز بریدن و بخیه زدن کاری از دستش بر نمی‌آید! خنده‌اش گرفته بود که چه‌طور عالم‌تاج خانم لقب وامانده را که تا به حال فقط به نصرالله خان بخشیده بود حالا به دکتر هم بخشیده است. عالم‌تاج خانم اما بی‌اعتنا به خنده‌اش پی حرف خودش را گرفت که، خب دلیل دیگر بی‌حالی و بی‌رمقی‌ات را بی‌فایده است که بگویم چون چاره‌اش از تو آدمی بر نمی‌آید. بی‌نزاکتی بود اگر می‌پرسید شما اگر جای من بودید از عهده‌اش برمی‌آمدید مگر؟ و بی‌جا بود که بگوید اگر جای من بودید. عالم‌تاج خانم جای خودش هم که بود پی آن چاره نبود. گاهی به گاهی عالم‌تاج خانم نصیحت می‌کرد که، برو پیش دکتر اقتدار که متخصص داخلی است بگو املاح معدنی برایت تجویز کند. این حرف عالم‌تاج خانم دوپهلو نبود اما اگر دکتر می‌شنید حتماً ساده تعبیرش نمی‌کرد. با این همه هیچ به عالم‌تاج خانم نگفته است که مراقب باشد این حرف را پیش روی دکتر نزنند. عارش می‌شود کاری کند یا حرفی بزند که خودش یا دیگران فکر کنند از دکتر

یا هر کس دیگری ترسیده است. تازه این به کنار تا به حال کی توانسته است به کسی حکم کند که چیزی را بگوید یا نگوید؟

املاح معدنی یا آن صدای نرم نعلین‌های شامی خردلی روی کناره‌ی لاک‌ی سرسرا؟ کدام را کم دارد؟ پدر می‌گفت، هر سحری را که به خواب تلف کنی رگی را به تنبلی خشکانده‌ای. با این همه عمه خانم مجاز نبود وقت نماز صبح سر و صدایی راه بیندازد مبادا دختر یکی‌یک‌دانه‌ی پدر ناخواسته از خواب بلند بشود. اما نعلین‌ها که صدای‌شان در سرسرا نرم و در پلکان بم و بر آجر فرش حیاط خش‌دار بود خوش‌خوشک بیدارش می‌کردند. بعد به آنی پاهای لاغر و چابک از تخت پایین می‌پریدند و دو لنگه‌ی پنجره‌ی چوبی سبز از هم دور می‌شدند و سر کوچک به پایین خم می‌شد و سر بزرگ به بالا کج می‌شد و دست‌های استخوانی در هوا تاب می‌خوردند و تا نیم‌خندی روی آن صورت پریده‌رنگ پُسر چروک می‌نشست صدای خنده موج‌موج به آسمان می‌رفت و گنجشک‌ها و یاکریم‌ها از لابه‌لای شاخ و برگ‌ها بیرون می‌پریدند و... آه!

کند بلند می‌شود و پاکشان از کنار آینه‌ی قدی قباب چوبی کنده‌کاری شده می‌گذرد. دستگیره‌ی در را نرم و بی‌صدا می‌چرخاند. روشنای سحر از روزنه‌ی ته راهرو سینه‌خیز تا درگاه اتاق پیش آمده است. در را نیمه‌باز رها می‌کند. با بی‌میلی و سواسی‌ای کلافه از سواس برمی‌گردد و پیش روی آینه می‌ایستد. نه. در آن خانه‌ی فردوس برین آینه این‌طور بی‌جلوه و جلال نبود. بهانه آورده بود که، دیوار خانه‌ی سازمانی کوتاه است. دکتر درجا گفت، خوب باشد. باید به دیوار وصل شود در هر صورت. قدر و قیمتش را که نمی‌دانی. آنتیک است. تلخ که نگاهش کرد دکتر رفع و رجوع کرد که، یادگار است. به پوزخندی آشکار گفته بود، عجب! و دکتر بی‌نگاهی و حرفی

از اتاق بیرون زده بود و در را درق پشت سرش بسته بود. آن شب وقت اعتراف پیش از خواب از عجب گفتن خود و عصبانی کردن دکتر شرمنده شد اما آینه هم چنان تکیه داده به دیوار اتاق خوابش باقی ماند. دکتر که می گفت آینه یادگار است بی جا نمی گفت. هر چیز دیگری که از خانه‌ی پدری به خانه‌ی دکتر آورده بود خرده خرده به بهانه‌ای از دیدرس اهل خانه بیرون رفته بود و این آینه که دوام آورده بود تنها یادگار فردوس برین شده بود. دکتر این را هم راست می گفت که، آینه‌ی وصل نشده به دیوار جایش قرص و محکم نیست. به زبان نمی آورد که، سرسرای آن فردوس برین کجا و دیوار کوتاه این خانه‌ی سازمانی کجا مبادا که دکتر غضب کند. دکتر هرچه بود کم هوش نبود و گیرم که به گفته‌هایش اعتنایی نشان نمی داد حرف‌های نگفته‌اش را خوب می شنید. آینه هم فقط یادآور خوشی‌های از کف رفته نبود و نداشته‌های حالا را هم به رخس می کشید و گیرم که گاهی با زنده کردن یادی رگه‌ای از شادی زیر پوستش می دواند بیشتر وقت‌ها آینه‌ی دقش می شد تا جایی که به سرش زد آینه را به اصرار به بانوی خدمتکار خانه ببخشد اما بانوی هاج و واج مانده با پشت گرمی به دکتر زیر بار نرفت.

رو به آینه می نشیند و زانو به بغل به رنگ پریده و پلک‌های پف کرده از بی خوابی غریبه‌ی روبه‌رویش خیره می شود. برق ربدشامبر ساتن سیاه چشم‌های خسته‌اش را می آزارد. سر می خماند و پلک می بندد و پیشانی را روی دو قاب زانو می فشرد. یک‌باره به خیالش می رسد که غول خانوم در آینه است بی آن‌که تایه بی بی گلاب کنارش باشد. اما آن روز و شب‌های آفتابی مهتابی غول خانوم فقط در لابه‌لای قصبه‌های تایه نفس می کشید و به آینه راهی نداشت. همین بود که آینه در و دروازه‌ای بود که گاهی به گاهی به جاهایی ناشناخته

می‌کشاندش و شرح این پرسه‌ها را نه تایه که مجال حرف زدن به کسی نمی‌داد می‌شنید نه عمه خانم بد اخم و کج اخلاق. پدر اما آن شب‌ها که نه مهمانی داشت و نه حوصله‌ی کتاب‌خوانی همه‌ی حرف‌های پراکنده‌ی بی‌سر و ته دختر دردانه‌اش را می‌شنید و بعد خودش به حرف می‌آمد و از سفرها و گشت و گذارهای جوانی‌اش می‌گفت و می‌گفت که نمی‌داند چرا نقل آن حکایت‌ها از خودشان شیرین‌تر است. معنی این حرف پدر را مثل خیلی از حرف‌های دیگرش نمی‌فهمید و بیشتر انگار حرف‌هایی را می‌فهمید که رنگ و بوی قصه داشت و می‌شنید که پدر پدر ملک و آبادی زیاد داشته و پدر وقتی جوان بوده مثل برادرها سوار اسب می‌شده اما به جای سرکشی به املاک و رفتن به شکار به دشت و بیابان می‌زده و بعد به قصد درس خواندن به فرنگ رفته و وقتی برگشته که خانه خالی و پدر در گور و برادرها پراکنده و آبادی‌ها پاره‌پاره بودند. لابه‌لای همین قصه‌ها بود که گاهی به گاهی حرفی از مادر بر زبان پدر می‌آمد که بویی خوش و غریب داشت و کلافه‌اش می‌کرد و پرسیدن از تایه هم بی‌فایده بود که تایه تا می‌آمد از مادر بگوید عطسه‌اش می‌گرفت و برای دور کردن جنیان به وردخوانی می‌افتاد و درمانده هم که می‌شد آسمان و ریسمان را به هم می‌بافت و به قول عمه خانم حرف‌های صد من یک غاز از دهانش بیرون می‌ریخت. تایه هر قصه‌ای که می‌گفت حرف غولی را پیش می‌کشید که بد اخم و کج اخلاق بود و همیشه‌ی خدا خار چشم بنی‌آدم می‌شد و اگر بچه‌ی فرشته‌ی خدا خدای نکرده تنها می‌ماند به بلای چشم زخم غول خانوم گرفتار می‌شد چون که غول خانوم پیردختر بود و از نعمت شیرخوراندن به بچه‌ی فرشته‌ی خدا نصیبی نبرده بود و عقوبتش این بود که تا قیام قیامت مشت به پستان‌های خشکیده‌اش بکوبد. تایه وقتی حرف غول خانوم

را می‌زد صدایش می‌گرفت و سینه‌اش به حس‌خس می‌افتاد و دست‌ها را روی بالش نرم پستان‌های شل و آویزان می‌فشرده. صدای عمه خانم اما بم بود و اگر در مدرسه داد می‌زد و خط‌کش تکان می‌داد در خانه بلند حرف می‌زد و مدام دست‌ها را در هوا تکان می‌داد و هیچ‌هم لبش به خنده باز نمی‌شد مگر وقتی که پشت سر تابه او را ملکه‌ی کوتوله‌ها صدا می‌زد و یا وصف خوشی‌های جنات عدن را می‌گفت. پس در آن خانه که تابه ملکه‌ی کوتوله‌ها بود و عمه خانم هول‌هول خانوم را به دل می‌انداخت و آشپزباشی قوزی و مفنگی بود و خانه‌شاگرد کله‌خربزه‌ای گیس‌گلابتون پدر چه می‌کرد اگر شیدای آن پدر خوش‌رو و خوش‌زبان و خوش‌صورت و سیرت نمی‌شد! و بوی مشک و عنبر حضور پدر در آن خانه‌ی فردوس برین بود و بود تا آن عصر دیروقتی که جست‌وخیزکنان از گردش بعد از روز آخر مدرسه به خانه برگشت و در هشتی خانه با غریبه‌ی بلندقدِ کیف‌به‌دستی سینه به سینه شد و دلش هری پایین ریخت. به سرسرا که رسیده بود بوی الکل به مشامش خورده بود و انگشت اشاره‌ی عمه خانم را دیده بود که به نوک دماغ درازش چسبیده مانده بود. از غریبه که پرسید تابه گفت که، جنی بود. و تابه از جنیانی که عاشق بنی‌آدم می‌شدند قصه‌ها گفته بود و از اذیت و آزارشان داستان‌ها ساخته بود. عمه خانم با تغییر گفت، دکتر بود. و انگشت اشاره از نوک دماغ کنده شد و طرف اتاق پدر کمانه زد. به اتاق که دویده بود و آن پلک‌های بسته و صورت مومیایی‌مانند را دیده بود پس رفته بود و به ایوان پناه برده بود. گوشه‌سبزه‌ها را یکی‌یکی از دو جیب روپوش ارمک بیرون آورده بود و در حوض پرت کرده بود و خیسی گوشه‌ی چشم‌ها را با پشت دست پاک کرده بود. کلاغ نشسته روی شاخه‌ی بید ساکت بود و غروب‌ی که در راه بود بوی تند غریبی مثل بوی سوختگی داشت.

سر از زانو برمی‌دارد. پلک‌ها را با پشت دست می‌مالد و بی‌آن‌که به آینه نگاه کند بلند می‌شود و بی‌صدا به ایوان می‌رود. در روشنای صبح بی‌نشاطِ آبان به نرده‌ی چوبی تکیه می‌دهد. نه. این نرده آن نرده‌ی خانه‌ی طبس نیست اما نرده و ایوان نیلوفرپوشی را به یادش می‌آورد که آن‌همه دوست داشت. وقت نرده کشیدن که دکتر آن‌همه مخالف‌خوانی می‌کرد لب از لب باز نکرد که این را بروز دهد. شک نداشت که دکتر این را می‌داند و حرص و جوشش هم از همین آب می‌خورد که چرا باید خیال باطل گذشته‌ها و رفته‌ها را از سر بیرون نکرد.

ابری روی خورشید پریده را می‌پوشاند. باغچه‌ی کوچک پوشیده از شبدر چهارپیر تشنه‌ی آب است. فروغ آتش‌پاره که گفت میهن جان برویم شبدر چهارپیر پیدا کنیم که شگون دارد به خنده جوابش داد، من که شبدر چهارپیرم را دارم. شیوا اخمی کرد و سرش را پایین انداخت اما آخر شب سراغش آمد و پرسید، مادر تو از مانی خوشت نمی‌آید؟ آرام گفت، نگرانم می‌کند. شیوا باز پرسید، مگر به من اعتماد نداری؟ لب گزید و زیر لب گفت، چرا. اگر به خودت فرصت بدهی... حرف عالمتاج خانم را در دل تکرار کرد که، بی‌خود هول شده‌ای. مانی هنوز درسش تمام نشده و باید آخر تابستان برگردد فرنگ. نرم گفت، حواست پرت شود باخته‌ای شیوا. شیوا که به غیظ رو گردانده و بی‌حرفی از اتاق بیرون رفته بود از خودش بدش آمد که این حرف حرف خودش نبود و حرف عالمتاج خانم بود.

عالمتاج خانم خوش داشت گاهی به گاهی این حرف را تکرار کند. یک بار هم بی‌هوا به دکتر گفته بود، دکتر بی‌جهت غره نشو! دیشب اگر دکتر اقتدار باخت برای این بود که حواسش پرت شده بود. دکتر جوابی نداده بود اما اخم کوچکی که به پیشانی‌اش افتاد و تا

آخر شب ماندگار شد نشان از آن می‌داد که حواسش جمع است. با این‌همه دکتر اقتدار گاهی به نعل می‌زد و گاهی به میخ و اگر گاهی بی‌پروای دکتر به حرف و نگاه ستایشش می‌کرد گاهی هم می‌شد که آشکارا بی‌اعتنایی می‌کرد. همین بود که عالمتاج خانم می‌گفت، میهن غلط نکنم این دکتر اقتدار یا می‌خواهد پیش روی دکتر رد گم کند یا می‌خواهد تو را به تله بیندازد. جواب مهد علیا را جز به خنده نمی‌داد. اما ته دلش هول می‌کرد که چه‌طور بتواند تلافی دکتر را تباب بیاورد. هول بی‌خودی بود چون دیشب که دکتر ناغافل تلافی کرد دید که آن‌قدر پوست کلفت کرده است که لب از لب باز نکند.

سرش را رو به آسمان می‌گیرد. دانه‌ی بارانی روی صورتش می‌نشیند. با نوک انگشت اشاره نرم نم آب را روی پوست می‌کشد. پشت راست می‌کند و رو به پنجره‌ی اتاق‌ها می‌گرداند. کتاب عیسا روی دسته‌ی صندلی راحتی وارونه مانده است. آرام می‌رود و آن را برمی‌دارد تا به اتاق ببرد. ورق یادداشت سفید کوچکی روی زمین می‌افتد. خم می‌شود و برش می‌دارد. خط عیسا چشم‌های خسته‌اش را می‌نوازد: آمدند و کنند و سوختند و کشتند و بردند، اما نرفتند.

این من بودم که به عمه خانم گفتم یا این دختر خانم یا هیچ کس. حالا هم می گویم آن قدر در این خانه می ماند تا گیش هم مثل دندانش سفید بشود. چاره‌ی دیگری که نیست. این رشته را نمی شود برید. به درک که مدام گره می خورد. تا چشمش کور شود حواسش را جمع کند. بلکه هم عمدی در کارش باشد. خنده‌هایش دل و دین هر عابد و زاهدی را می برد چه برسد به دکتر اقتدار که اهل عیش است. اگر این دکتر اقتدار این طور دودوزه بازی نمی کرد می گفتم برای صدمه زدن به من است یا برای آن که از زنش عقب نیفتد. آن وقت می شد روش مقابله‌ی به مثل را پیش گرفت. آن عروسک که از خدا می خواهد. البته در این که لوند است بحثی نیست ولی اصلاً و ابداً باب طبع من نیست. اصالت ندارد. مهد علیا اگر جوان بود بلکه برای این منظور بد نبود هر چند معلوم نبود رکاب بدهد. درست است که از فرماندار خوب سواری می گیرد غلط نکنم ماچه سگ وفاداری است. باید هم همین طور باشد وقتی خر مراد را سوار است. منی که مرکبم چموش است معلوم نیست چرا یکه‌شناس مانده‌ام. مرده شور ببین با

ندانم کاری‌ها و بی‌قیدی‌هایش من را به چه راه و چاهی می‌اندازد این زن! دیشب خواب به چشمم نیامد. اولش گویا یک کمی خوابیدم. بعد یک‌بند آشوب و کابوس بود. دم صبحی تازه خوابم برد. یک چرت نیم‌بند. بعد هم این سردرد که حالا هم نمی‌گذارد از جایم بلند بشوم. تمرکز حواسم را از دست داده‌ام. اگر این موش ريقو برنامه‌ی شکار را به هم نزده بود این‌طور پریشان‌احوال توی رخت‌خواب وانمی‌ماندم. دکتر اقتدار هم نمی‌دانم چرا طفره رفت. ما که بی‌نصرت‌الله خان هم شکار رفته بودیم. اگر برنامه به هم نمی‌خورد باد دشت و بیابان به تنم می‌خورد از این فکر و خیال‌های باطل بیرون می‌آمدم. *لیک ای جان در اگر نتوان نشست.* این ملای رومی هم گاهی پُربدک نمی‌گویی‌ها! اما لقلقه‌ی لسانش سرگیجه می‌آورد. این دکتر نامرد روزگار یقین می‌خواهد امروز را خوب استراحت کند تا شب روی همه را کم کند. کور خوانده اگر فکر کند امشب هم می‌تواند از من ببرد. من هرچه بیشتر کفری بشوم بیشتر دمار از روزگارش درمی‌آورم. البته شکی نیست که از همه جهت حریف جانانه‌ای است. من هم اصلاً و ابداً از زور ورزی روگردان نیستم. فقط باید حالی‌اش کنم که دور این یکی میدان را دیگر خط بکشد. قبول که ما با هم همکار و شریکیم و حریف و رقیبیم ولی پلی گامی دیگر به مزاج من سازگار نیست. جز به پوکر و تخته‌نرد و شطرنج به بازی‌ای تن نمی‌دهم. دیشب خوب ضرب شست من را دید. باید شیرفهم شده باشد. البته یک چشمه‌ی دیگر لازم است تا حساب کار حسابی دستش بیاید. گرچه خانم بدجوری وا رفت و دختر خانم هم ترش کرد به یک تیر دو نشان زده شد. نشان اصلی البته دکتر اقتدار بود تا خوب چشم‌های جغدی‌اش را باز کند ببیند در یک آن می‌توانم زن خودم را پیش روی همه یک پول سیاه کنم. ببیند در جای خود ملاحظه‌ی آبرو را هم نمی‌کنم. ببیند و

نتیجه بگیرد چه‌طور می‌توانم به همین سهلی با هر که بخواهد پا روی دم بگذارد در بیفتم. بعله هر که با ما درافتد برافتد. اگر این حکم را آویزه‌ی گوش نمی‌کردم تا حالا هزار بار زیر پای این و آن شل و پل شده بودم. آخر وقتی پدر آدم آقا بابای پیزری خرده‌مالکی باشد که افسارش را به دست زن لکاته‌اش سپرده تا ته‌مانده‌ی مال و منال و فهم و شعورش را به باد فنا بدهد عقل حکم می‌کند آدم چشم به غریبه‌هایی داشته باشد که اگر هم دشمنند جز بزه‌ای ندارند. یکی‌شان ارباب که مال همه را مال خودش می‌کرد و از همه نسق می‌کشید. بعد از چهل سال حالا هم چشمم را بیندم خوب می‌توانم قیافه‌اش را پیش چشم بیاورم. تابستان‌ها توی سایه‌ی آلاچیش می‌نشست. مباشرهای شغال‌مآبش هم یکی در یمین و یکی در یسارش دست به سینه می‌ایستادند. رعیت‌ها هم دورتادور حلقه می‌زدند تا از چوب فلک شدن بخت برگشته‌ای که به خیال درافتادن با ارباب افتاده بود عبرت بگیرند. وقتی یک ارباب جاهل به ضرب زر و زور می‌توانست شاخ همه‌ی مدعی‌هایش را بشکند من که دکتر کمال کوچکم چرا در بمانم! قانون طبیعت قانون جنگل است. آدمیزاد هم اشرف و حوش با اراده‌ی معطوف به قدرت. یک بار دیگر باید این کتاب *اراده‌ی معطوف به قدرت* را سر فرصت بخوانم. هرچه به این نصرالله موشی می‌گویم دست از سیر و سلوک در *اسرارالتوحید* و *نورالعلوم* بکش تنی به آب این دریا بزن تا رویین‌تن بشوی به خرجش نمی‌رود. آخر فلسفه‌ی آلمانی کجا و این خرقه‌پوش‌های گرد و خاک‌گرفته کجا! بی‌خود نیست که تفاوت ره از کجاست تا به کجا. خوشم می‌آید این دکتر اقتدار با این که تک‌لا و یک‌بعده‌ی است خمیره‌اش از این آب و خاک نیست. با عرضه‌اش مثل سنگ شکاری تیز است. بو می‌کشد ببیند کجا مایه‌ی پیشرفت و ترقی خوابیده بدود برود رویش

چنگ بیندازد. حالا نصرالله خان بگوید این دکتر اقتدار پی پول له‌له می‌زند. البته پُربدک نمی‌گوید. مردک زیادی پولکی شده است. ولی این که آدم دود چراغ بخورد درس بخواند بعد از راه علم به آسایش و آرامش برسد ابدأ ایرادی ندارد. اگر همین دکتر اقتدار این بیمارستان را اینجا راه نمی‌انداخت تکلیف این نفوس بخت برگشته با کرام‌الکاتبین بود. اگر مردان علم و سرمایه پا پیش نگذارند که فاصله‌مان با ملل مترقی سر به سال نوری می‌زند. ای داد اگر قرار باشد در عمرم به یک خیال پر و بال بدهم همان است که دیشب به نصرالله خان گفتم. شب بخوابی صبح بلند بشوی بینی این خاک هم مثل بر جلدیک سه قرن پیش بکر و غنی است. احدی از سکنه‌ی قدیمش را نبینی. فقط آدم‌هایی را بینی که به قصد آباد کردن آماده‌اند همه چیز را از سر شروع کنند. مهد علیا از اول صحبت خوب گوش تیز کرده بود که گفت چی شده دکتر به خیالبافی افتاده‌ای؟ گفتم خانم خیالی که به عمل نرسد باطل اباطیل است. خیال‌های دور و دراز همه‌شان همین طورند. آدم را کردن و خرفت و تن‌پرور می‌کنند. وقت را به هدر می‌دهند. بی‌خود نیست که می‌گویند خواب و خیال. نگاه کن ببین چه‌طور دکتر کمال کوچک هنوز تا این وقت روز توی رخت‌خواب و مانده تا باز بهانه‌ای به دست پسر لوده‌اش بدهد! خیال می‌کردم تا آخر عمر سحرخیز می‌مانم. روزهای تعطیل و استراحت زودتر از روزهای دیگر از خواب بلند می‌شوم. با پسرم به دشت و بیابان می‌زنیم. می‌رویم شکار. خیال می‌کردم پسرم همه‌ی هوش و حواسش به این است که پا جای پای پدرش بگذارد. ای داد که من هم خیالبافی می‌کردم. یعنی در جوانی. ولی من آن‌وقت یقین داشتم. شک و شبهه‌ای در کار نبود. یعنی یک پسر نمی‌تواند چیزی بیشتر از یک پدر مقتدر و دل‌سوز از روزگار بخواند. عمری از داشتن آقا بابایی پیزری

و بی‌بو و خاصیت دل‌چرکین بودیم دم نزدیکیم. شیطان می‌گوید بلند شوم بروم یقه‌اش را بگیرم بگویم آخر پسر چه مرگت است؟ به جای این‌که جوهرت را صیقل بدهی فرصت‌های طلایی را بقایای فکر و ذکرت پیش آینده‌ات باشد یللی تللی می‌کنی. بی‌کار و بی‌عار می‌گردی. دلت خوش است به این که مامان جانت به دلقکی‌هایت می‌خندد. آه لعنت بر شیطان! بروم بگیرم شل و پلش کنم عقل به کله‌اش بیاید. ولی نباید به شیطان لعنت فرستاد. فکر این‌که تا ابد عاطل و باطل توی بهشت پرسه بزنی مگس پیرانی ینگهات را هم دنبال کون خودت یدک بکشی حال آدم را به هم می‌زند. باید بلند شوم نرمشی بکنم حالم جا بیاید بعد بروم صبحانه‌ای بخورم. ولی آن‌ها صبحانه‌شان را تا حالا خورده‌اند. حتماً میز ناهار را هم حالا چیده. جای شکرش باقی است که مثل لکاته‌های دیگر زغ و زوغ رادیو را راه نمی‌اندازد. خانه‌شاگرد که اسهال خونی گرفته بود خبرم کردند بروم خانه. دیدم وقتش است مطلب را پیش بکشم. تایه خانم کون‌اردکی که شربت به لیمو آورد بر و بر نگاه می‌کرد و تا عمه خانم دست تکان نداد از اتاق بیرون نرفت. خانم عمه خانم گفت دکتر مروارید برادرم در بی‌همتا است. قدر و قیمتش به زبان نمی‌آید. گفتم خانم وصلت با خانواده‌ی اصیل و شریف شما مایه‌ی مباحثات است. گفتم حتماً می‌دانید که من برای اخوی گرامی و همین‌طور برای علیا مخدره تا چه پایه احترام قائلم. این را هم می‌دانید که تملق‌گویی نمی‌کنم. خانم عمه خانم سرش را تکان داد گفت شنیده‌ام شما به این جوانی طیب حاذقی هستید و آتیه‌تان هم روشن است. همه می‌دانند که دولت و مکننت خاندان ما از دست رفته. اما اصالت و نجابت را بگیریم که فلک ببخشد فقط خود آدم می‌تواند از کف بدهد. حیف که به زندگی برادرم امیدی نیست. چشم‌های ریز عمه خانم گشاد شده

بود. پره‌ی دماغش به لرزش افتاده بود. گفت برادرم چه جوابی به شما دادند دکتر؟ گفتم برادر بزرگوارتان حرفی از مروارید بی‌بدیلشان نزدند. اما در عوض... خانم عمه خانم بی‌صبر سرش را تکان داد و توی حرفم پرید که اما در عوض گفته‌اند که دلواپس بلور بی‌بدیلشان هستند؟ همین را گفتند دکتر؟ گفتم ایشان گفتند مطمئن نیستند دست‌های یک جراح... یعنی... گفتند می‌دانند که جراح دست‌های کارآموده‌ای دارد ولی مطمئن نیستند که... من هم به ایشان گفتم که برای پاسداری از لطافت خشونت ضرورت دارد. البته خشونتی که... ولی من این را به عمه خانم نگفتم که پیرمرد گفته بود خشونت خشونت است جوان. آه حالا چه‌طور بی‌خود این حرف‌ها یادم می‌آیند! هنوز که تا پیری و حرفتی خیلی فاصله دارم. باید راه بروم. یک. دو. یک. دو. یک. دو. احمقانه است. اتاقی به این تنگی برای آدم ساخته نشده. دیگر وقتش است از این قفس و از این ده‌کوره خلاص بشویم. باید از خوشی پر دریاورند اگر بفهمند. ولی تا کاری تمام نشده نباید حرفش را زد. دکتر اقتدار هم فعلاً نباید بویی ببرد. فکر می‌کند خبر ندارم تهران سهم بیمارستان خریده. نخیر دکتر کمال کوچک عجله به خرج نمی‌دهد. باید کار خرید خانه را هم تمام کرد بعد... این همه صبر کردم چند ماه دیگر هم روی آن. باید وقتی قضیه را رو کرد که مطب و خانه و بیمارستان همه آماده باشد. کار نکرده کوس و کرنا ندارد. بچه‌ها باید خودشان را برای دانشگاه آماده کنند. میهن هم وقتی پای آن‌ها در میان باشد حرفی ندارد. پس من چرا آشفته‌ام؟ همه‌ی کارها که از روی فکر و برنامه پیش رفته. حالا وقت ثمر دیدن است. یک وجه افتراق شرقی و غربی همین است دیگر. آدم شرقی هردمبیل‌کار است. طبعش میل به اتلاف دارد. فقط وقت و نیرو که به هدر نمی‌دهد. جوهرش را هم تلف می‌کند. آدم غربی در هر کار

پروگرام دارد. همین است که درجا نمی‌زند. حالا دکتر کمال وظایف
 را آن‌طور که باید و شاید انجام داده‌ای. این شهر و آن شهر گشته‌ای و
 سرمایه‌ای به هم زده‌ای. می‌توانی بی‌دغدغه راهی پایتخت بشوی.
 خوب کار کنی و خودت را نشان بدهی. سری میان سرها در بیاوری.
 بلکه حتا بیمارستانی راه بیندازی که کمی و کیفی بی‌بدیل باشد. نه در
 مملکت که در خاورمیانه. آخر دنیا دارد علمش را با عقربه‌ی ثانیه‌شمار
 پیش می‌برد. نمی‌شود که توی کش و قوس جماعت بی‌عرضه‌ها
 گیر کنی. خانواده‌ات هم باید کلی شکرگزار باشیند که سرپرست
 دورانیشی مثل تو دارند. یک. دو. یک. دو. یک. دو. بچه‌ها باید قدر
 پدری مثل من را بدانند. بچه‌ها باید... آه همین است که این‌قدر
 عصبی‌ام می‌کند. مادرشان بدتر است. هر زن دیگری بود تا حالا
 فهمیده بود که این‌همه گردن‌کشی راه به جایی نمی‌برد. یک ذره
 سیاست و کیاست ندارد این زن. از جان من چه می‌خواهند معلوم
 نیست. با هم دست به یکی کرده‌اند. در را باز کنم بروم تویی در کنم
 که سر جای‌شان بنشینند. یادشان داده سکوت کنند. به خیالش بزرگ
 منشی می‌کند. با این ترفند می‌خواهد من را از میدان به در کند. کور
 خوانده. هرچه بیشتر خونم را به جوش بیاورند روزگارشان سیاه‌تر
 می‌شود. من از آن مردهایی نیستم که افسارشان را به دست زن و
 بچه‌شان می‌دهند. شاخ هر قوچی را نمی‌شود شکست. چه‌طور حرفی
 به این سادگی را نمی‌فهمند؟ آخر مرد بی‌عرضه و بی‌جربزه که به درد
 لای جرز می‌خورد. خوشی زیر دلشان زده. همیشه همه‌چیز برای‌شان
 فراهم بوده. دغدغه‌ی خاطر نداشته‌اند. البته که باید روی‌شان زیاد شده
 باشد. وقتی می‌گویند تازی را باید سیر نگاه‌داشت عجم را گرسنه...
 یک. دو. یک. دو. یک. دو. وقتی می‌شود کنار رودخانه قدم زد چرا
 اینجا دور خودم می‌چرخم معلوم نیست. آفتاب همه‌ی اتاق را گرفته

ولی آفتاب بی‌نا و بی‌زور به چه درد می‌خورد! چه‌طور این‌قدر گرم شده؟ کلافه می‌کنند آدم را. فردا عمل دارم. باید آرام‌تر بشوم بعد از خانه بیرون بزنم. کنار رودخانه بد نبود اگر... نه. تحمل قورقور قورباغه‌ها را ندارم. تحمل خش‌خش برگ‌ها را هم ندارم. اگر بروم خانه‌ی فرماندار عالمتاج خانم نیشش را به کار می‌اندازد تلافی دیشب را درمی‌آورد. اصلاً حوصله‌ی نصرالله خان را هم ندارم. اول باید تمرکز حواس داشته باشم بعد ببینم چه باید بکنم. یک. دو. یک. دو. یک. دو. کجا بروم؟ آدم توی خانه‌ی خودش هم آسایش نداشته باشد! دکتر کمال به کجا رسیده‌ای! پس آن اراده‌ی پولادی‌ات کجا رفته؟ فردا عمل داری. دست‌هایت را صابون می‌زنی. سرت را بالا نگه‌می‌داری. نگاهی به خودت می‌اندازی. خوددار باش! تو همانی که از هیچ به اینجا رسیده‌ای. چراغ خوابگاه ساعت هشت خاموش می‌شد. مهم نیست. می‌روی مستراح آنجا کتابت را می‌خوانی. باید اول شد. باید بورس گرفت. باید به همه نشان داد که بی‌پشت و پناه و با دست خالی هم می‌شود ترقی کرد. به شرط آن‌که با حساب و پله‌پله بالا بروی. دندان روی جگر بگذاری. ولی خیلی هم خوش نداشتی پزشکی بخوانم. سال اول که همه‌اش از بی‌زاری دل‌پیچه می‌گرفتم. حفظیات... حفظیات یعنی لاطائلات. مثل تاریخ. باید واقع‌بین بود. اما اگر مکانیک می‌خواندم چه می‌شد؟ هیچ. مهندس مزدبگیر کارخانه‌های پفکی وصله‌پینه‌ای. ادیسون ارجمند من با خواندن شرح حال شما در سیزده سالگی تصمیم گرفتم مخترع بشوم. ولی کجا؟ جایی که صنعتش آفتابه‌لگن است. حالا پیکان مونتازی هم به افتخارات ملی اضافه شده باشد. این دست‌ها باید با پیچ و مهره کار می‌کرد. با فلز. گوشت و خون لیز و لزج است ولی قیچی و سوزن از جنس فلز است. نه اشتباه نکرده‌ام. پا به این خانه نگذاشته گفت هیچ

به خانه نمی‌ماند. دردانه‌اش مزه پراند به لانه چه‌طور؟ خندید و نچنج کرد. نازک نارنجی‌اش پرسید چرا؟ از خانه‌های کهنه که خیلی بهتر است مادر. آدم را نمی‌ترساند. گفت نه آدم را نمی‌ترساند. راست می‌گویی. هیچ رمز و رازی ندارد. گفتم حتماً از کوچکی‌اش ایراد می‌گیرد. گفت فکر کنم این در و پنجره‌های فلزی... آره... آخر خانه‌ای که توی آن چوب نباشد... عاقبت هم کار خودکش را کرد این زن. دور ایوان نرده‌ی چوبی کشید. گفت می‌دانم به‌درد این خانه نمی‌خورد اما ایوان اگر نرده‌ی چوبی نداشته باشد... همه‌اش از اوهام گذشته‌ها است. گفتم خانم نمی‌خواهی بفهمی که زمان پس نمی‌رود. گفت عالمتاج خانم دکتر راست می‌گوید برگشتی در کار نیست. همان شب خانه‌ی خودمان به عیسا گفت اما باد می‌گردد و می‌چرخد و دور می‌زند. همه‌اش پرت و پلا. حرف‌های سودایی. پسره را با همین حرف‌ها از دنیای واقعی بیرون کشیده وسط زمین و آسمان معلقش کرده. گفتم پسر جان آدم یک بار بیشتر به دنیا نمی‌آید. یک زندگی و بعدش یا قبلش هر چه که بوده و هست به تو مربوط نیست. اول باید تکلیف خودت را روشن کنی. همین جا و همین حالایت را روشن کن باقی پیشکشت. چه‌قدر وقت را به بطالت می‌گذرانی! مگر این زمان برمی‌گردد آخر! تو که مالینحولیایی نیستی این همه مدت بیکار یک جا می‌نشینی. لااقل کتابی بردار بخوان! جعلق چشم سفید خندید که آقا جان سیاهی‌ها چشم را خسته می‌کند. سفیدی‌ها را هم باید خواند. آخر این شد حرف! آن وقت مادرش می‌گوید تو هیچ وقت با زبان خوش با عیسا حرف نزده‌ای. نصرالله موشی هم جانبداری‌اش را می‌کند. صد رحمت به پسر خودش. بیژن اگر توی کار و عمل جریزه‌ای از خودش نشان نمی‌دهد اهل فکر است. مغزش خوب کار می‌کند. یک جو جرئت به خرج بدهد آدم را امیدوار می‌کند. این پسر

من دارد مرد می‌شود هنوز نمی‌داند چه می‌خواهد. اصلاً چیزی توی این دنیا نیست که آن را جدی بگیرد. به هیچ‌جا نمی‌رسد. یعنی پسر چون من آدمی باید این قدر لاابالی و لوده از آب دربیاید؟ دختره اگر دست از ننه من غریب‌بازی درآورد برای خودش آدمی می‌شود. استعداد دارد. پشتکار دارد. از حالا می‌داند چه می‌خواهد. سیکل را تمام نکرده گفت می‌خواهم پزشکی بشوم آقا جان. گفتم آفرین! این مملکت هنوز متخصص امراض زنان خیلی کم دارد. توی صورتم زل زد گفت آقا جان من نگفتم می‌خواهم متخصص امراض زنان بشوم. گفتم پس چی دختر جان؟ گفت امراض داخلی. پسره پدید توی حرفش که به‌به! چه فکر بکری! اول از همه امراض داخلی خودت و خودم و خودش را معالجه می‌کنی. جعلق قیافه‌اش آن قدر جدی بود که اول گول خوردم و گرنه درجا پس‌گردنی آب‌داری نوش‌جان می‌کرد. وقت و بی‌وقت جیغ این بچه را درمی‌آورد. گفتم دختر جان الم‌شنگه راه نینداز! کار خودت را بکن! این پسر این ماه از پول توجیبی محروم است. ولی هیچ ککش نگزید. بعد که فهمیدم خود خواهرش ماهانه‌اش را با او قسمت کرده به روی خودم نیاوردم. دختر خوبی‌ست. البته کله‌شوق و بدخلق و ناسازگار است. زیادی احساساتی است. دل‌رحمی‌های بی‌جا به خرج می‌دهد. زود از کوره درمی‌رود. علائق عجیب و غریب دارد. ولی جوهر هم دارد. گفتم حالا که می‌خواهی ورزش کنی لااقل رشته‌ای انتخاب کن که مناسب باشد. گفت فقط دو آقا جان. گفتم آخر این رشته برانزده‌ی دخترها نیست. گفت فقط اگر امسال اول شدم اجازه بدهید آقا جان. گفتم باشد. فقط امسال فرصت داری. ولی شهرستان امکانش کم است. نمی‌توانی با تهرانی‌ها رقابت کنی. گفت می‌توانم. آن دو تا هم پشتی‌اش را کردند و گفتند که می‌تواند. البته من شک داشتم. وقتی اول شد پسره گفت

آقا جان دیدید با این پاهای لک‌لکی‌اش چه‌طور از همه جلو زد! گفتم پاهای تو چه هنری به خرج دادند؟ گفت پاهای بی‌عرضه‌ی من همه‌اش پس می‌افتند. اما دست‌هایم آقا جان آن قدر که برایش کف زده‌اند توانسته برنده بشود. تا گفتم که توی هیچ چیز مایه ندارد جز توی حاضر جوابی و خوش‌خندگی نصرالله خان درآمد که دکتر عجب پر توقعی! درسش را که بد نمی‌خواند... ویولونش را که خوب می‌زند... آخر تار و تنبور زدن و نمایش دادن هم شد کار! حالا نصرالله خان بگوید کار نه. هنر. نه جان و آجی جانش هم هی برایش کف بزنند. خب اگر برای تفریح و تفنن باشد حرفی نیست. فرنگی‌ها هم از هر قماش که باشند طالب خوراک روح و روانند. ولی از کار و زندگی‌شان که وا نمی‌مانند. حساب و کتاب دارند. یلخی نیستند. و گرنه که پیش نمی‌رفتند تا حالا ما عقب‌افتاده‌ها مجبور باشیم دنبال کونشان موس‌موس کنیم. مامان جانش می‌گوید آن پیشرفته‌ها دکتر قدر هنر و هنرمندشان را خوب می‌دانند. خواهر جانش هم درمی‌آید که یک بام و دو هوا که نمی‌شود آقا جان. اگر باید از آن‌ها تقلید کنیم از این کارشان هم باید تقلید کنیم دیگر... حالا دیگر این جوجه‌ها باید به من درس بدهند. از عقل و شعور باید تقلید کرد. چون و چرا ندارد. همین است که من می‌گویم. توی این آب و خاک فقط خنگ‌ها چارچنگولی به ماس‌ماسک هنرشان می‌چسبند و از علم و دانش و فن رو گردانند. گفتم خانم تو که به بچه‌های مردم تاریخ درس می‌دهی چرا به بچه‌های خودت یاد نمی‌دهی که ضرورت تاریخی چه معنایی دارد؟ هه! سرزمین گل و بلبل! دیار ادب پرور! هنر پرور! خوب است که جرئت نمی‌کنند مدعی دانش پروری بشوند. خاک سرچشمه‌ی هنر را یک طرف دود و دم صنعت آن‌ها گرفته و یک طرف چس و گوز تن‌لشی این‌ها... بر شیطان لعنت! حالا کی می‌خواهد این خاک را به نظر

کی‌میا کند؟ گفتیم آخر نصرالله خان صنعت این ملت کجاست؟ دیگر! ضرورت تاریخی یعنی همین که دیگر بس است. فس‌ناله را ول کنیم و دو دستی بچسبیم به علم و صنعت. وگرنه شل و پل می‌شویم. باید قوی شد تا سری میان سرها درآورد. برای رسیدن به قدرت باید کله را به کار انداخت. دل و جرئت به خرج داد. ناپلئون مگر چه کرد؟ یا حتا نادر و چنگیز؟ بعله. بعله. می‌دانم. من هم نمی‌گویم شمشیر به کمر بندیم کشورگشایی کنیم. قدرت واقعی دیگر نه در زور است نه در زر. در عقل و علم است. در تکنولوژی است. همین و بس! کی می‌خواهید بفهمید؟ کلافه‌ام کرده‌اید. یک. دو. یک. دو. یک دو. یک دو. از دست همه‌شان کف‌ری‌ام. حرف حساب سرشان نمی‌شود. شاخ همه‌شان را شکسته‌ام از پس زن خودم برنیامده‌ام. آخر چرا؟ مسلم است چرا. ضعف نشان داده‌ام. کجا؟ کی؟ گفته بودم یا این دختر خانم یا هیچ‌کس. عاشق بی‌قرارش نبودم. کارم از روی حساب بود. از روی فکر بود. دختر خوش‌بر و رو. درس خوانده. نجیب. خانواده‌دار. دستم خالی بود ولی به قول عمه خانم آتیه داشتیم. آن خانواده هم خوش‌بختانه دستش از مال دنیا کوتاه شده بود ولی به قول عمه خانم اصالت و آبرومندی‌اش را سفت و سخت حفظ کرده بود. توازن برقرار بود. گفت دوست دارد نقاش بشود. رضایت دادم دبیر بشود. می‌دانستم نباید شل بدهم ولی سخت‌گیری هم مورد نداشت. بس که به بچه‌ها می‌مانست. نمی‌گویم از مکرش بود. شاید هم بود. هرچه باشد زن است. مگر نمی‌گویند تاریخ پر از مکر زنان است. این حرف هم ولی جفنگ است. لعنت! لعنت بر شیطان! یک دو. یک دو. یک دو. هیچ تا آن روز نفهمیده بودم. گیج و منگ شده بودم. خانه سوت و کور بود. برای مراسم عمه خانم رفته بود مشهد. خودم گفته بودم هر قدر بخواهد می‌تواند بماند. همان شب اول نه. عصر که برگشتم کلافه شدم. جایش خالی بود. رفتم

تلفن بزخم که برگردد. شماره را هم به مرکز دادم. ولی به موقع سر عقل آمدم. یک هفته. دو هفته. چه قدر طاقت آوردم تا خودش برگشت؟ بعد اگر آن دعوا را راه نمی‌انداختم بو می‌برد که چه قدر عاجز شده بودم. مردی که عشقش را بروز بدهد بی حرمت می‌شود. اگر هم بی حرمت نشود بی قدرت می‌شود. بعله. همین است و بس! یک دو. یک دو. یک دو... دو...

ماجرا برای تو شیوا کوچک روی دیگری هم داشت. عصری که در تالار ورسای باز شد مهد علیا به تخت نشسته بود. شاهزاده گفت: «آخر مامان هیچ ملکه‌ای دیگر آن قدر هنرپرور نمی‌شود که توی تمام جلسه‌های تمرین حاضر باشد.» مهد علیا دستش را بالا برد. شاهزاده سر تکان داد دل‌خور از تالار بیرون رفت. آلیس گفت: «فانفان تو کارگردان نیستی که. ملخی که این قدر ورجه وورجه می‌کنی.» فانفان انگشت‌های اشاره‌ی شاخ‌شده‌اش را لرزاند بالا پایین پرید. داد زد: «آفرین! زهی بر تو آتش‌پاره که باز زه زدی اما یافتی.» آلیس از روی نیمکت پایین پرید. اخم به پیشانی انداخت. لب‌هاش را غنچه کرد گفت: «لوس نشو! زود بگو بینم چی چی را یافتم!» فانفان گفت: «همین اسم با مسمای کارگردان ملخی را می‌گویم دیگر نابغه‌ی نسوان.» بعد پیش از این که جوابی از آلیس بشنود رو به مهد علیا کرد گفت: «شما بگویید ای مادر معظمه‌ی مکرمه‌ی فولاد زره... نچ‌نچ... عفو بفرمایید...» ابروهای هشتی بالا پریده بود. آلیس به داد فانفان رسید: «مامی جان خب اگر قرار باشد من نقش فولاد زره‌ی دیو را بازی کنم شما هم می‌شوید مادرش دیگر.» فانفان پیش روی ملکه زانو

زد. دست‌هاش را از هم باز کرد گفت: «ای تاج عالم، والدهی محترمه‌ی نابغه‌ی نسوان، شما تماشا کنید. کارگردان ملخی به میمنت و مبارکی پی‌یس امیرارسلان در قلعه‌ی جادو را در تالار ورسای این ده‌کوره به اجرا درمی‌آورد...» آلیس چرخ‌ی به سر و گردنش داد تو حرف فانغان پرید که: «چه اجرایی!» فانغان امان نداد پشت‌بندش آمد: «بی‌همتا ... دل‌پذیر و ظریف و بی‌همتا، عینهو اورست و مولار و انویکتا.» مهد علیا ساکت بادبزن کاغذی نقش ازدهاش را تو هوا تاب می‌داد. آلیس از خنده روده‌بر شده بود. بریده‌بریده گفت: «جای میهن جان خالی... چه اجرایی... سیندرلای اخمو در نقش فرخ‌لقا... شازده‌ی دست و پا چلفتی در نقش امیرارسلان... فولاد زره‌ی دیوش هم دختر خانم طناز و تودل برویی مثل من... مامی جان حالا که شما مادر فولاد زره شده‌اید چه‌طور است از تخت پایین بیایید و نقشتان را بازی کنید!» مهد علیا بالاخره دهن باز کرد: «کارتان را بکنید! دیگر دارد حوصله‌ام سر می‌رود.» فانغان تو هوا جستی زد به در اشاره کرد گفت: «اینک ای فرخ‌لقا، خوب نظاره کن که طلسم قلعه شکسته شده. و تو ای فولاد زره‌ی نابه‌کار، تنوره بکش که دیگر عمرت به سر آمده و اکنون در تالار گشوده می‌شود و امیرارسلان نامدار...» نه. امیرارسلان نبود که تو آمد. در که باز شد چشم فرخ‌لقای چشم‌به‌راه به یک غریبه‌ی ژولیده افتاد و یک دل نه صد دل... نه. نه. هیچ هم این‌طور نیست. نیست؟ خوب باشد. فرخ‌لقا با این که آه کشید و سرخ شد با یک نگاه عاشق نشد. بعدش غریبه‌ی دست‌پاچه رو به عالم‌تاج خانم گفت: «ببخشید عمه جان...» دست‌ها و روپوشش پر از لکه‌های رنگ بود. مهد علیا از تخت پایین آمد. دست‌هاش را از هم باز کرد گفت: «این هم مانی از فرنگ برگشته‌ی ما... به‌به!» آلیس سقلمه به پهلو زد زد گفت: «چه‌طور است این پس‌ردایی آرتیست و فرنگی مآب من؟ هان؟

کلک راستش را بگو!» اخم کرده گفتی: «هیچ هم چنگی به دل نمی‌زند. از هیپی‌ها خوشم نمی‌آید.» آلیس انگشت نشانه‌اش را روی دماغش کشید گفت: «فوتینا!»

تو کوچه‌باغ‌ها می‌رفتید. تو و مانی که هنوز غریبه بود. پشت سر آن‌ها که شاید از قصد قدم تند کرده بودند. می‌دانستی که بچه‌های پاپتی ده که پیدا نبودند از هر گوشه و کناری تو را که شانه به شانه‌ی یک پسر مو بلند و جین‌پوش راه می‌رفت می‌پاییدند. هم هول شده بودم هم حواسم پرت بود. مانی یا از نقاشی می‌گفت یا از رم. باورت نمی‌شد این پسرلابالی کم‌حرف این‌همه حرف برای گفتن داشته باشد. اول گیج شده بودی. جا خورده بودی. آخر یک دختر شانزده، نه، هفده ساله‌ی شهرستانی چه حرفی برای گفتن دارد؟ دهنم باز نمی‌شد. کاش آقا جان دل از ماهی‌گیری کنده بود و آمده بود. یا فرماندار از خیر چرت بعد از ناهارش می‌گذشت. اگر یکی از آن دو تا بودند شاید این‌طور شانه به شانه با مانی قدم نمی‌زدی. همین‌طور قدم‌های مادر و مهد علیا را می‌شمردم. خنده‌ی بلند آلیس تو گوش‌هات می‌پیچید. تو دلم می‌گفتم پس این شاهزاده کجاست. پُردلی‌ات کجا رفته بود دختر؟ مانی پرسید: «تو چرا چیزی نمی‌گویی شیوا؟» با نوک کفش‌کتانی صورتی ریگی را از خاک بیرون کشیدم. تند دست‌هات را تو هوا تکان دادی گفتی: «من نه نقاشم نه رم و فلورانس را دیده‌ام.» صدات انگار غیظت را نشان می‌داد. مانی خندید: «شنیده‌ام می‌خواهی دکتر بشوی. عجیب است. اما چرا که نه. بهت می‌آید.» صورت‌م گر گرفت. دهنم باز شد. یادم نمی‌آید چی گفتی. سرت پایین بود. یک‌ریز حرف می‌زدی. ساکت ماندن مانی از هر چی بود می‌دانستی که می‌توانی تا قیامت حرف بزنی. دیگر نه هول بودم نه حواس‌پرت. درست مثل مانی حق به جانب کلمه‌ها را شمرده‌شمرده می‌گفتی. وقتی

خوب مطمئن شدم که پُردلی‌ات سر جاش برگشته سر بلند کردی. نگاهت به یک نگاه غریب گره خورد. یک آن یا یک قرن؟ خب انگار یک هو لخت شده بودم. مات نگاه آن چشم‌های سیاه شده بودی. انگار همین‌طور فرو می‌رفتم. نفسم بند آمده بود. لب‌هام می‌لرزید. زانو هام سست شده بود. بعدش ناخواسته پا به دو گذاشتی. باد آمد و تو را با خودش برد. باد آمد و صدای مانی با که پشت سرت داد کشید «کجا فرار می‌کنی؟» گم کرد. باد آمد و هوا پر از بوی شیرین توت شد. باد آمد و یک پرند که پیدا نبود لابه‌لای شاخ و برگ درهم درخت پشت دیوار خشتی باغ بال‌بال زد. باد آمد و...

گوش‌ها ت یک هو داغ می‌شود. سرت را تو بالش فرو می‌بری. صدای زمین افتادن کتاب را که کنار تخت گذاشته بودی می‌شنوی. فردای شبی که مانی خدا حافظی کرد هم همین‌طور تو رخت خواب مانده بودی. سرت هنوز تو بالش فرو نرفته بود که دست مادر را روی شانۀ حس کردی. گفت: «خودت را عذاب نده شیوا!» گفتم: «کاریم نداشته باش مادر!» مادر دستش را برداشت. وقتی مانی حرف رفتن را می‌زد خنده‌ای روی لب مادر آمده بود. با خودت گفته بودی که بو برده. غیظت گرفته بود. از اتاق دویده بودی بیرون. دست مادر سرد بود. فکر کردی تا حرفی نزنم مادر از اتاق بیرون نمی‌رود. نمی‌شد که چیزی را از مادر قایم کنم. با صدای خفه‌ای گفتم: «بیزارم از این...» گریه‌ام گرفت. دست مادر پیش نیامد اما آرام گفت: «دختر منی دیگر چه کار می‌شود کرد! شاید یک روز دختر خودت هم عاشق یک نقاش لابلالی بشود که بوی رنگ می‌دهد.» ساکت که شد خواستم سرم را بلند کنم اما... نه. سرت را بلند نکردی. می‌دانستی که همان‌طور ایستاده. شاید به دیوار تکیه داده بود. با همان صدای خفه گفتم: «از خودم بدم می‌آید.» خب نباید عاشق می‌شدم. سرما. گرما.

بی جوابی. خیال‌بافی. یادت نمی‌رود که آقا جان گفت: «عشق جوانی حکم زهر تدریجی را دارد...» مادر تا این حرف را شنید انجم کرد اما چیزی نگفت. مهد علیا سر تکان داد. آلیس و فانان می‌خندیدند. شاهزاده سرخی‌اش بالا زد. طبع شعر نصرالله خان که گل کرد آقا جان مثل همیشه به فکر دلیل آوردن افتاد. گوشت بدهکار نبود. چشمم به در بود که باز شود و مانی بیاید. نمی‌خواستی مثل دخترهای دیگر به خیال‌بافی بیفتی. دست خودم نبود. خواب و خیال که خرت را می‌گرفت عاصی می‌شدی. مادر نرم گفت: «یک نسیم خوشی آمده بگذار بیاید و برود...» گفتم: «مادر بیچاره/م می‌کند.» مادر نرم‌تر از پیش گفت: «بگذار بیاید و برود. اگر بخواهی اسیرش کنی خودت اسیر می‌شوی.» با خودم گفتم باید به خودم سخت بگیرم. بی‌خود نیست که مهد علیا می‌گوید: «این دختر با خودش دشمن است.» سرم را که بلند کردم حرفی بزنم خیال مادر راحت شود دیدم مادر رفته.

به مادر که گفتمی «تو به فکر من نیستی مادر،» سر برگرداند حاج و واج نگاهت کرد. بعدش خندید اما چیزی نگفت. نگاهت را از صورتش برداشتی. می‌دانستم مادر حتماً تو دلش می‌گوید که این جور نگاه کردن را از آقا جان به ارث برده‌ام. چاره‌ای نداشتی. باید جوابی می‌گرفتی. رنگ مادر پرید. خنده‌ی کم‌رنگ گوشه‌ی لبش بود. زیر لبی گفتم: «حالا فقط نگران توام شیوا.» سرم را پایین انداختم. بلند گفتمی: «آخر چرا؟ من که با آقا جان مسئله‌ای ندارم مادر! خیالش از طرف من راحت است. می‌داند که درس را می‌خوانم. بی‌خود نگرانی. من و آقا جان از پس هم برمی‌آییم.» مادر جوابی نداد. دست‌هاش را تو هوا تاب داد. کلافه که می‌شد این کار را می‌کرد. رنگش می‌پرید. لب‌هاش صورتی می‌شد. رنگ تو هم کبودی می‌زد. لب‌هاش می‌لرزید. نمی‌دانم چرا یک‌هو غیظم گرفت. بیچاره آقا جان هم نمی‌فهمد چه‌طور از

کوره در می‌رود. آقا جان بیچاره نیست. بیچاره می‌کند. فانفان و مادر هم آقا جان را بیچاره می‌کنند. آقا جان همه را بیچاره می‌کند. پس خودت چی؟ خودم هم مادر را بیچاره کرده‌ام انگار. یا شاید فانفان را هم. یا ... پس همه‌مان ... آه، این مزخرفات هم بیچاره‌ام می‌کند. باید هم قید این حرف‌ها را بزنی هم قید همه را. یعنی می‌گویی که آقا جان راست می‌گوید برای پیروز شدن باید خودخواه بود؟ آقا جان می‌گوید نباید بگذاری دیگران آن قدر جا بگیرند که جای خودت تنگ بشود. این آقا جان همیشه آماده است اگر لازم بآیند جای دیگران را آن قدر تنگ کند که نفسشان ببرد. مادر و پسرش هم همیشه جا خالی می‌دهند. خب پس می‌ماند پدر و دختر ... که با هم شاخ به شاخ بشوند. آقا جان خیال می‌کند که می‌تواند شاخ همه را بشکند. یادت می‌آید که همین تازگی‌ها بود که رو به فرماندار گفت: «نصراالله خان کسی که بتواند شاخ من را بشکند هنوز از مادر زاده نشده.» فانفان و آلیس خنده‌شان را خوردند. شاهزاده و مادر سرشان را پایین انداختند. فرماندار انگشت نشانه‌اش را بالا برد. تن و کله‌اش را جنباند و خواند: «روزگار است این که گه عزت دهد گه خوار دارد، چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد.» تا آقا جان بیاید دهن به جواب باز کند عالمتاج حرف را کشاند به بازی آخر شب.

جستی می‌زنی. بالش را به یک طرف پرت می‌کنی. دست دراز می‌کنی کتاب زیست را از روی قالیچه‌ی پای تخت برمی‌داری. صد صفحه‌ای را که امروز باید تمام می‌کردی هنوز شروع نکرده‌ای. دلت به شور می‌افتد. آقا جان لعنتی! اگر دیشب را آن‌طور خراب نمی‌کرد ... همه می‌دانند که مادر فضل‌فروشی نمی‌کند. از همه بهتر خود آقا جان این را می‌داند. خب مادر دوست دارد از مغول‌ها حرف بزند اما بیشتر سر کلاس است که حرفش گل می‌کند. مهمانی جشن مهرگان پارسال

این فرماندار بود که پرسید: «میهن خانم امسال چپی درس می‌دهید؟» وقتی مادر گفت «امسال فقط تاریخ درس می‌دهم. آن هم فقط دبیرستان پسرانه»، آلیس فضول فوری پرسید «چرا پسرها، میهن جان؟» آقا جان گوش‌هاش را تیز کرده بود. مادر حواسش به آقا جان نبود. دست‌های سفید استخوانی‌ش را تو هوا پیچ و تاب داد. یک‌هو به خیالم آمد که پسرهای سرکلاسش مات پیچ و تاب این دست‌ها می‌شوند. دل‌واپس به آقا جان نگاه کردی. فکر کردی نکند آقا جان هم همین خیال را کرده است. دلم هری پایین ریخت. مادر گفت: «حرف زدن از تاریخ برای دخترها بی‌فایده است. دل به هیچ حرفی جز قصه و حکایت نمی‌دهند. من هم حوصله‌ام کم شده ...» آقا جان که از اتاق بیرون رفت هم باز مادر متوجه‌اش نشد. فانغان و شاهزاده هم مات دست‌ها چشم به دهن مادر دوخته بودند. خواستی چیزی بگویی. زبانم بند آمده بود. تو دلت گفته بودی: «یک چوب‌خط دیگر!» اما آقا جان آن شب حرفی نزد. حتا وقتی شاهزاده گفته بود «کلاس میهن جان پسرها می‌خوب می‌شوند»، آقا جان به روی خودش نیاورده بود. دیشب هم که دکتر اقتدارگفت «میهن خانم، شما یک گنجید که درخششتان چشم را کور می‌کند»، باز آقا جان دم نزد. اصلاً اگر دیشب نصرالله خان پيله نمی‌کرد محال بود مادر حرفی از تاریخ بزند. نصرالله خان همیشه آماده است حرف را به تاریخ بکشاند. مادر بیشتر وقت‌ها طفره می‌رود. اما دیشب مادر نه غضب نگاه آقا جان را دید نه رنگ و روی من را. مادر که حرف می‌زد دست‌های سفید استخوانی تو هوا پیچ و تاب می‌خوردند. اما ماجرا روی دیگری هم داشت.

این حرف خود مادر بود که می‌گفت: «ماجرا روی دیگری هم دارد آخر.» فردای شبی که مانی خداحافظی کرد هم مادر همین را گفته بود. بعدش هم از اتاق بیرون رفته بود و نهایت گذاشته بود.

فکر کردی باید درست را بخوانی. حالا هم همین فکر را می‌کنی. آخر با این دل‌شوره چه‌طور می‌شود درس خواند! همه خیال می‌کنند از امتحان ترسی نداری. درست را روی برنامه می‌خوانی. همه‌ی کارها را با حساب و کتاب است. تا به حال که همه‌اش شاگرد اول بوده‌ای. خیالت تخت است که تو کنکور هم قبول می‌شوی. به هوش و استعدادت می‌بالی. به پشتکارت می‌نازی. تپ‌ده سال آینده همه‌ی هدف‌های کوچک و بزرگت را معلوم کرده‌ای. آن‌قدر تو خیالت روزی را که آقا جان و مادر و عیسا پا به مطب می‌گذارند دیده‌ای که دیگر فکرش لطفی ندارد. هوم، پیش از هر امتحانی درست تا وقت دیدن سؤال‌ها دل‌آشوبه دارم! اما بچه‌ها که این را نمی‌دانند دوره‌ات می‌کنند. نگاهشان پر از التماس و حسرت است. بلند می‌گویی: «خیله خوب. باشد. دست راستم زیر سر همه‌تان!» دور و بری‌ها می‌خواهند قول تقلب بگیرند. سر تکان می‌دهی که باشد. درشت و خوانا می‌نویسی. ورقه‌ات را بالا نگه می‌داری. چرک‌نویس را تکه‌تکه می‌کنی به زمین می‌اندازی. اگر پا بدهد جواب هم می‌دهی و ... هوم، آشوب کلافه‌ام می‌کند. ران‌هام داغ می‌شود. می‌دانی که نه رنگت پریده است نه کبود شده‌ای. تپش قلب هم نداری ... اما لای ران‌های گر گرفته‌ام یک چیز کوچک درست پیش از دیدن سؤال‌ها تپ تپ می‌زند. از ترس این‌که مبادا کسی بو ببرد سیخ می‌نشینم و خودم را جمع می‌کنم تا لعنتی فروکش کند. هیچ‌کس بو نمی‌برد. همه خیال می‌کنند سیخ و میخ شدن باهوش‌ترین شاگرد کلاس از خاطر جمع‌ی‌اش است.

تو که گفتی «می‌دانم فانغان از من باهوش‌ترست»، آلیس پرسیده بود «حسودی‌ت که نمی‌شود؟» شانه بالا انداخته بودی که: «من هم مثل آقا جان باهوش‌ها را دوست دارم.» آلیس جستی تو هوا زده بود توپی خیالی را سرو کرده بود: «آقا جان که خیال می‌کند از فانغان

خنک‌تر روی زمین پیدا نمی‌شود.» سر تکان داده بودی. می‌خواستی بگویی «پس برای همین است که تو عشقت می‌کشد سواری بگیری،» اما نگفته بودی. به آلیس این را هم نگفته بودی که حرف‌های آقا جان پشت و رو دارد. به فانغان این را گفته بودی. گفته بودی وقتی آقا جان می‌گوید این پسر بی‌ته است پشت حرفش این است که این پسر این همه هوش و ذکاوت را چرا به هدر می‌دهد. خب آخر این حرف خودم هم است. فانغان دور از گوش آقا جان می‌گوید: «فقط خنگ‌ها چهارچنگولی به یک چیزی می‌چسبند.» به خودت نمی‌گیری. مادر تا این حرف را می‌شنود اخمی به پیشانی می‌اندازد. فانغان مزه می‌پراند که: «هیچ‌کاره هم که نشوم پشت کنکوری که می‌شوم.» مادر فقط زیر لبی تکرار می‌کند: «تو هیچ درس نمی‌خوانی.» فانغان عادت دارد شب امتحان غیبتش بزند. آقا جان که می‌فهمد به غر زدن می‌افتد. مادر هم به آشپزخانه می‌رود دستش را به کاری بند می‌کند مبادا حرفی بزند. دهن باز کند دیگر کسی نمی‌تواند جلو دار آقا جان بشود. آقا جان با این‌که خوب می‌داند فانغان کجا رفته روبه‌روت می‌ایستد داد می‌کشد: «آخر این عیسا کدام گوری رفته؟» خب جنگ تن به تن همین طوری ست که پا می‌گیرد دیگر. با این‌که می‌دانی رنگ و روت مثل آقا جان کبود می‌شود شمرده و بلند می‌گویی: «نایت کلاب.» شانه‌های آقا جان کم‌کم پیش می‌آید. پشتش هم کم‌کم کمانی می‌شود. فانغان گفته بود: «اگر ملکه اجازه صادر کنند، این جانب مدیر برنامه‌های جنبی جوانان غیور این ده‌کوره‌ی شریف‌پرور کاخ جوانان را در کلاه‌فرنگی مخروبه‌ی متروکه‌ی ته باغ فرمانداری تأسیس می‌کنم.» مهدعلیا باد بزن نقش ازدهاش را تو هوا تکانده بود. بعدش مگسی را پرانده بود گفته بود: «صادرشدا!» اما آقا جان حاضر نشده بود روز گشایش کاخ بیاید. بعدش هم که آلیس گفت «کاخ جوانان که خیلی اسم

بی‌مسمایی‌ست»، شاهزاده حلبی آورد. مانی روی حلبی رنگ سیاه زد. من هم با رنگ سرخ روی سیاه نوشتم نایت کلاب. آقا جان صدایش را بلندتر می‌کند: «رفته نایت کلاب که چه غلطی بکنند؟» آرام می‌گویی: «رفته خب با بیژن شطرنج بازی کند.» صدای آقا جان باز هم یک پرده بالا می‌رود: «مگر امتحان ندارد؟ پس چه‌طور می‌خواهد کنکور بدهد؟» تو صدات را یک پرده پایین می‌آوری: «شب امتحان که خودتان می‌گویید درس خواندن فایده ندارد.» یک پرده بالاتر آقا جان می‌گوید: «آخر مگر شب‌های دیگر چیزی خوانده!» یک پرده پایین‌تر جوابش را می‌دهی که: «خب آقا جان هر کس یک روشی دارد. مگر نمی‌گویید که شطرنج فکر را باز می‌کند؟» / این جنگ بین من و آقا جان اصلاً برد و باختی هم دارد؟ شاید کار مادر درست است که سکوت می‌کند. صدای آقا جان باز هم اوج می‌گیرد: «ولی آن‌جا که...» می‌دانی آقا جان خوش ندارد به قول خودش آن اسم سخیف را به زبان بیاورد. از روی لجاجت می‌پرسی: «کجا؟» کمان پشت آقا جان راست می‌شود. صدایش یک‌باره چند پرده پایین می‌افتد: «همان‌جا دیگر. آن‌جا که فقط شطرنج نیست.» دلت برای آقا جان یک آن می‌سوزد. شاید حالا وقتش باشد که مادر از آشپزخانه بیرون بیاید. آرام می‌گویی: «خب دیگر آقا جان یک گرامافون کهنه و یک ضبط قراضه و یک پتروف قدیمی که...» آقا جان صدایش خفه و خش‌دار می‌شود: «با آن دختره... آن دختره‌ی دردوی کله‌پوک.» تا می‌آیی حرف نر می‌بزنی آقا جان رو می‌گرداند از در بیرون می‌رود. بعدش در آشپزخانه باز می‌شود و مادر تو می‌آید. هر دو نفس بلندی می‌کشیم. آخر شب فانغان پاورچین و خندان می‌آید. مادر تکانی می‌خورد سوزن را به گوشه‌ی پارچه می‌زند. پارچه را روی میز غسلی کنار دستش می‌گذارد. بلند می‌شود دستش را دراز می‌کند. فانغان تر و فرزند دست

سفید استخوانی را تو هوا می‌فاید و می‌بوسد. مادر تا می‌آید دهن باز کند فانغان بی حرف و صدا چهار انگشت به هم چسبیده‌ی دست راستش را روی لب‌های مادر می‌گذارد. یک آن همان خنده و نگاه مادر را تو صورت فانغان می‌بینی. نیم‌خیز می‌شوی بروی طرفش که رو به تو می‌کند. انگشت نشانه‌اش را روی دماغش می‌گذارد. پشت تا و پاورچین به اتاقش می‌رود. مادر آهی می‌کشد. سنگین و از نفس افتاده خودش را روی صندلی می‌اندازد. غیظت می‌گیرد. تمام مدتی که مادر دلواپس سوزن می‌زد کلافه بودی مبادا آقا جان در بسته‌ی اتاقش را باز کند بیرون بیاید. می‌خواهی حرفی بزنی چشمت می‌افتد به نگاه خسته‌ی چشم‌های خیس مادر. رنگ پریده. لب‌های صورتی. دست‌های سفید استخوانی. سرت را پایین می‌اندازی می‌روی طرف اتاق. از کنار در بسته‌ی اتاق آقا جان که می‌گذری صدای غلت و واغلت زدن آقا جان را می‌شنوی.

ماجرا همیشه روی دیگری هم دارد. چرا سردم شده است؟ باید روتختی را هم روی شانه‌ها بکشی. پنجره‌ی اتاق نیمه‌باز است. سر برگردانی. روی شیشه‌ی شفاف فانغان را می‌بینی که کتاب به دست تو صندلی راحتی ایوان فرو رفته. آقا جان که غرید «این تب تاریخ اگر خودبه‌خود فروکش نکند باید فکر چاره کرد»، مادر حرفی نزد. باید چیزی می‌گفتی تا مادر بی‌اختیار نشود. سرم را بالا نگه‌داشتم. گفתי: «آقا جان همیشه گله دارید که کم کتاب می‌خواند. حالا هم که به کتابخوانی افتاده گله دارید.» آقا جان رو برگرداند. فرچه‌ی کفی را پیش آورد گفت: «تو مگر مدعی العمومی دختر!» خیالم راحت شد که حقه‌ام گرفته است. خوب توانستی حواس آقا جان را پرت کنی. مادر هم که حواسش بود نرم از اتاق بیرون رفت تا به خیر بگذرد. تو آینه به آقا جان نگاه کردی گفתי: «اگر دکتر نشوم حتماً وکیل می‌شوم.» یک

گلوله‌ی سفید کف نوک دماغ آقا جان نشسته بود. صورتش را طرف
 آینه برگرداند گفت: «جای شکرش باقی ست که طرف تاریخ نمی‌روی.»
 تا آمدم جوابش را بدهم باد آمد پنجره درق بسته شد. آقا جان فوری
 گفت: «بازش کن یک چیزی لایش بگذار بسته نشود. هوای مانده آدم
 را بیشتر مریض می‌کند تا باد و سرما.» نمی‌گفت هم همین کار را
 می‌کردم. پنجره که بسته باشد نفسم می‌گیرد.

خانم مدیر سرزده به کلاس آمد. برپا! آذر بود یا دی؟ آذر یا دی
 شنبه بود که شال مهد علیا شیری بود. هر روز هفته شال گردن خانم
 مدیر یک رنگ بود. وقت خانه تکانی عید مهد علیا شال گردن‌ها را
 نفتالین زده توی گنجهی چوب ماهون می‌خواباند. بعدش نوبت
 دستمال گردن‌ها می‌شد که اتوکشیده با گیره‌های رنگی کوچک به
 میله‌ی کمد چوب گردو آویزان بشوند تا خانم مدیر هر روز یکی‌شان
 را بیرون بکشد. بی‌خود نبود که دخترها مات دستمال گردن‌ها و
 شال‌های خانم فرماندار می‌شدند دیگر. برجا که شدید بچه‌ها شکایت
 را کردند. بخاری چدنی کلاس خوب گرم می‌کرد اما پنجره را تو باز
 کرده بودی. بلند شدم ایستادم. نگاه خانم مدیر رنگ آشنایی نداشت:
 «کوچک چرا پنجره را باز کردی؟» صدایم را صاف کردم گفتم: «نفسم
 می‌گیرد خانم مدیر» صدایی از ته کلاس گفت: «خانم مدیر کوچک
 ماسک اکسیژن لازم دارد.» خنده کلاس را پر کرد. خانم مدیر دست
 تکان داد موج خنده فوری فروکش کرد. مهد علیا نگاهم نکرد. گفت:
 «بیا کنار پنجره بنشین. می‌توانی لای پنجره را باز بگذاری و دماغ
 پینوکیو را عاریه بگیری.» دوباره خنده‌ی بچه‌ها به هوا رفت. خانم
 مدیر باز دست تکان داد از کلاس بیرون رفت. سرت را بالا
 نگه‌داشتی. دفتر و کتابت را جمع کردی بروی کنار پنجره بنشینی. سر
 نیمکت ردیف اول. خانم دبیر به حسنی نشسته کنار پنجره اشاره کرده

بود تا جاش را با تو عوض کند. خپله از کنارت که رد شد سقلمه‌ای به پهلوت زد. به روی خودت نیاوردی. خب حسنی نمی‌خواست برود ته کلاس بنشیند. تا نشست پنجره را باز کردی نفسی کشیدی. بعد آن را جوری بستی که کیپ نشود و از لایش هوا بیاید. رو که برگرداندی چشمت افتاد به خانم دبیر که گچ به دست و سر کج کنار تخته ایستاده بود. کلافه نگاهت می‌کرد. نگاهت را نرم کشاندی تا ردیف فرمول‌های شیمی روی تخته. پشتت را صاف کردی یا قد بلندت پشت سری‌ها را عاجز کند. عصر به آلیس گفتی: «این مامی جان خانم مدیریت خیال می‌کند خیلی با نمک است.» آلیس هنوز داشت می‌خندید که مهدعلیا سرزده آمد تو اتاق. با اخم نگاهش کردی. خانم فرماندار سر آشتی داشت. محکم زد پشتم گفت: «دماغ پینوکیو را عاریه گرفتی؟» پا زمین کوبیدی. نزدیک بود بزنی زیر گریه. از اتاق دویدی بیرون.

مادر کلافه شد. رنگ پریده. لب‌های صورتی. دست‌های سفید استخوانی تو هوا پیچ و تاب می‌خوردند. گفت: «آخر این همه اشک را از کجا می‌آوری دخترا!» فانغان داشت پشتک و وارو می‌زد: «مادر جان این دخترت می‌خواهد سلسله‌ی اشکانیان را دوباره زنده کند. سکه به اسم اشک (II) می‌زند.» اشک‌ها را با پشت دست پاک کردی گفتی: «یخ کنی!» آن‌جور که پا در هوا مانده بود و خون تو صورتش دویده بود هول برم داشت طوری‌ش بشود. شاید همین هول را تو چشم‌ها ت دید که پاهاش را پایین آورد سر پا ایستاد. با ادای چارلی چاپلین جیب‌های شلوار گشادش را گشت دستمالی بیرون کشید. تند آمد طرفت با دستمال اشک‌ها را پاک کرد دوید دستمال را داد به مادر. بعد پشت صاف کرد شد مستجاب‌الدعوه. سینه‌اش را جلو داد باد به غبغب انداخت گفت: «آفرین! آفرین بر شاه‌پسند پیروز! حقا که

صبیه‌ی ناخلف والده‌ی مکرمه هستی!» تر و فرز خم شد چرخید. دوباره بالانس زد. روی پیشانی بلندش پر از دانه‌های ریز عرق شد. لندیدی که: «آرام که نمی‌گیری!»

اما حالا که سر برمی‌گردانی طرف پنجره تو شیشه‌ی آن فانfan را می‌بینی که چه‌طور بی‌جنب و جوش مانده. می‌دانی دارد تاریخ مغول را می‌خواند. این را هم می‌دانی که فقط وقتی ستر حال نیست کتاب می‌خواند. بد حالی‌اش از تب مغول است یا از دیشب؟ تا ظهر که آقا جان خانه بود هر سه ساکت بودید. آقا جان ناهار نخورده رفت. نه حرفی زد نه خداحافظی کرد. اما در را هم محکم نیست. صدای در که بلند شد دیگر طاقت نیاوردم. ابری را که روی رومیزی می‌کشیدی پرت کردی طرف سقف. لگد به پایه‌ی صندلی زد. مادر باز هم چیزی نگفت. ابر بی صدا خورده بود به حباب کاغذی چراغ آشپزخانه و نرم برگشته بود روی میز. فانfan بی‌خنده گفت: «خوب است که پاره‌آجر دستت نبود.» برگشتی طرفش. نگاهش را دزدید تند رفت ایوان سراغ کتابش. شک کردی که اصلاً دیشب حواسش به ماجرا بود یا نبود. اما مادر حرف از حمله‌ی مغول می‌زد. دست‌های سفید استخوانی هم تو هوا تاب می‌خوردند. یک آن هم برق نگاه خیره‌ی دکتر اقتدار را دیده بودی هم پوست پف کرده و کبود آقا جان را. مادر نفسی تازه کرد. صورتش زیر نور تند چلچراغ گل انداخته بود. بعدش آقا جان یک‌هو بلند شده بود بلند گفته بود، «برویم ایوان. این فضل فروشی‌های زنانه نفس آدم را تنگ می‌کند.» رنگ از روی مادر به یک آن پریده بود. نفهمیدم چه‌طور دستم بی‌هوا پس رفت.

نگاهت را از شیشه‌ی پنجره برمی‌داری. سر برمی‌گردانی سمتِ در شیشه‌ای اتاق که نیمه‌باز مانده. عکس مادر هم تو شیشه است. روی صندلی خودش کنار آباژور روشن نشسته. پشت تا. زانو روی

زانو. سر خم. دست‌هاش آرام تکان می‌خورند. یک تکه از گرامافون کنار آباژور هم تو شیشه پیدا است. صدای صفحه را تا می‌توانسته کم کرده. خیال می‌کند دارم درس می‌خوانم. پارچه‌ی زیر دستش را نمی‌بینی که ژرژت سیاه است یا کتان سفید. پرسیدی: «از این همه شماره‌دوزی سیر نشده‌ای مادر؟» خنده‌ی کم‌رنگ و رنگ و روی پریده. زیر لبی گفت: «فقط وقتی بدحالم...» چرا حرفش را خورد؟ دیگر پیرهن و رومیزی شماره‌دوزی نشده تو این خانه پیدا نمی‌شود. حالا نوبت تکه پارچه‌هاست. پارچه‌ای هم مگر مانده؟ دست‌های مادر تو هوا سرگردان شد. کلافه گفت: «محال است وقتی حالم خوش نیست بتوانم کتاب بخوانم.» فانفان به خواندن افتاد: «عکس منی. یعنی... مهر منی. ماه منی. به روشنی مه شب تار منی...» مادر نخندید. فانفان دست از خواندن کشید. گفتی: «خیط شدی. امروز دیگر نمی‌گیرد.» از رو که نرفت. گفت: «صبر داشته باش سیندرلای سوسن عنبری!» دزدکی دماغت را به شانۀ چسبانندی. کجا آن عطر بوی سوسن عنبر می‌داد! فانفان دوید اتاق آقا جان. روپوش‌های سفید و سبز آقا جان سر دست و روی شانۀ برگشت. گفتی: «آخر سر کم‌د آقا جان چرا رفته‌ای؟» فانفان دوید پیش مادر روپوش‌ها را روی میز کنار دستش ریخت. نگاه مادر گیج بود. فانفان زانو نیم‌خم کرد گفت: «می‌توانی روی همه‌شان تا بخواهی شماره بدوزی. حاشیه‌ی دامن. پیش سینه. لبه‌ی آستین. برگردان یقه. کج یا صاف یا چپ اندر قیچی. هر جور که عشقت می‌کشد مادر جانم. بی‌خودی غصه‌ی پارچه نداشتن را می‌خوردی!» صدایش آرام بود نگاهش جدی. شاید همین مادر را به خنده می‌انداخت.

آقا جان آن طرف اتاق داشت می‌گفت: «همه‌ی کارهای این پسر بی‌فایده است نصرالله خان...» آلیس که بعد از بیرون رفتن فانفان از

اتاق ساکت شده بود اخم به پیشانی انداخت. بعدش رو به مادر کرد طوری که آقا جان نشنود گفت: «دکتر راست می‌گوید. خندیدن خوب نیست. دهن آدم کش می‌آید و پیر که شد لب و لوجه‌اش آویزان می‌شود.» مهد علیا میل‌گرد بافتنی‌اش را تو هوا تکان داد شاید آلیس را ساکت کند. شاهزاده بلند شد صدای گرامافون را زیاد کند. فرماندار که شش‌دانگ حواسش به تخته بود بی‌حرف سر تکان می‌داد. مهد علیا بلند گفت: «دکتر خنده بر هر درد بی‌درمان دواست.» آقا جان یک آن رو به مهد علیا کرد به سرزنش گفت: «خانم فرماندار این شعر است نه حرف حسابی.» مهد علیا خیال بحث نداشت. کلاف کاموایش را که زیر میز قل خورده بود بیرون کشید کوتاه گفت: «دوا هم نباشد از گریه بهتر است.» خواستی جواب کنایه‌اش را بدهی پشیمان شدی. آقا جان حالا دوباره رو و نگاهش به نصرالله خان بود. سر تکان داد گفت: «گریه هم کار بی‌خود و بی‌فایده‌ای است.» آلیس ریز خندید. زیر لبی گفت: «این را که دیگر دکتر راستی راستی راست می‌گوید میهن جان. مگر نه؟» مادر سر آلیس را که کنارش نشسته بود نرم پیش کشید به خنده گفت: «اگر به کسی نگویی من از کارهای بی‌خود و بی‌فایده هیچ بدم نمی‌آید.»

آقا جان مثل شیر زخمی تو اتاق پایین بالا می‌رفت. شانه‌هاش پیش آمده بود و رنگ و روش بنفش شده بود. می‌گفت: «بی‌فایده است. مسخره است. آخر ایوان خانه‌ی سازمانی نرده‌ی چوبی می‌خواهد چه کار! نمی‌خندند به آدم؟» مادر پرده را پس زده بود نجار را نگاه می‌کرد. صدای اره فاصله‌های سکوت آقا جان را پر می‌کرد. پیش از آمدن نجار گفته بودی: «مادر با نرده که این خانه آن خانه نمی‌شود.» مادر نگاهش را از نگاه سمجت دزدیده بود. گفته بود: «نه که نمی‌شود. آن نرده‌های چوبی سفید رو به باغ سبز و حوض آبی

داشت. این نرده‌ها رو به دیوار...» نجار که رفت فانغان گفت: «مادر خودم رنگش می‌کنم. بگو چه رنگی می‌خواهی؟» مادر رو برنگردانده گفت: «سبز لجنی.» یک‌هوا شکم سرازیر شد. گفتی: «پس مادر بگو می‌خواهی خودت را آزار بدهی.» مادر رو برگرداند خندید. رنگ پریده لب‌های صورتی. خنده‌ی کم‌رنگ. زیر لب گفت: «شیوا از فراموشی می‌ترسم.»

گوش تیز کنی صدای ادیت پیاف را می‌شنوی: *A quoi ca sert l'amour?* چرا فانغان نمی‌رود صدای گرامافون با بلند کند؟ لب رود که رسیدید فانغان اعلام کرد که ضبط صوت کار نمی‌کند، آلیس درجا گفت: «خودت بزن زیر آواز فانغان جان.» صدای آب می‌آمد. مادر روی تخته‌سنگ کنار آب نشست گفت: «ساکت باشید و گوش کنید! قورباغه‌ها دارند می‌خوانند.» آلیس پرید روی کاپوت جیب نشست. جدی پرسید: «میهن جان چه جور آوازی می‌خوانند؟» مادر شاخه‌ی بید را که تو دستش بود نرم روی آب انداخت. سر برنگردانده گفت: «آواز قورباغه‌ای.» آقا جان تند در فلاسک چای را باز کرد. نگاهش پشت شیشه‌های بخارگرفته‌ی عینک گم شد. گفت: «باید قورباغه بود تا از آواز قورباغه‌ها کیف کرد.» از حرصت با نوک کفش کتانی محکم زدی به تخته‌سنگ خیس پیش پایت. شاهزاده زیرچشمی نگاه تندی به آقا جان کرد ساکت کنار مادر چندک زد. همه ساکت ماندیم. حتماً من ساکت لبه‌ی پله می‌نشستی کنگره‌های دیوار آجری را می‌پاییدی. عرق همین‌طور از بغل گوشم پایین می‌آمد روی آجر داغ می‌چکید. پاهات تو سایه‌ی خنک پلکان نمور آب‌انبار تاریک بود سرت زیر زل آفتاب تابستان. ناخن‌هام را تو گوشتِ دو شستم فرو می‌بردم. می‌آید. نمی‌آید. می‌آید. نمی‌آید... صدایی از لب‌هات که می‌لرزیدند بیرون نمی‌آمد. مادر خیس و خندان سرش را از آب بیرون می‌آورد. عیسا

جفت پا تو آب می‌پرید. پشنگه‌های روشن آب هوا می‌پریدند. نفست کند و سنگین می‌شد. اگر آقا جان تو آب‌انبار قایم شده باشد... بی‌اختیار پاهات را جمع می‌کردی. تنت مورمور می‌شد. اگر پشت دیوار نردبان بگذارد سردیوار بیاید... مورچه‌سواری مچ پای استخوانی‌ت را گاز می‌گرفت. بغضت را فرو می‌دادی. از جا نمی‌جنبیدم. هرم گرما و صدای مادر درهم می‌شد. می‌گفت: «بیا! ترسو نباش! بیا!» مادر به روت می‌خندید. صدای از دهن بسته‌ام بیرون نمی‌آمد. صف مورچه‌ها حاشیه‌ی پله‌ی اول آب‌انبار تاریک خط شکسته می‌کشید. بادی نمی‌آمد.

حالا هوا دارد تاریک می‌شود. باید کتاب را از پای تخت برداری درست را بخوانی. نمی‌توانی. سرت را تو بالش فرو می‌بری. نفست تنگ می‌شود. یاد خواب دیشب می‌افتی. کجا بودی معلوم نبود. جایی بود که باد نبود. از جا نمی‌جنبیدی. مهتاب رنگ نقره بود. صورت سوار را نمی‌دیدم. اسبش که تو دشت یورتمه می‌رفت آبی می‌زد. نفهمیدی سایه از کجا و کی سر درآورد پی اسب افتاد. سوار یک آن سر برگرداند. خنده‌ی کم‌رنگ مادر گوشه‌ی لبش بود. تسمه تو هوا پیچ و تاب می‌خورد. اسب شیهه می‌کشید. سایه پهن می‌شد راه سوار را می‌بست.

می‌خواستی دست پیش ببری نمی‌توانستی. ماه دور دور دور بود. تسمه که تو هوا کمانه می‌کرد درد دور مچ پات می‌پیچید. باید می‌دویدی نمی‌شد. سایه کش می‌آمد تاریک می‌کرد. نه تو پیدا بودی نه سوار و اسبش. جیغ می‌کشیدی اما صدایی از گلوی خشک بیرون نمی‌آمد. دهن خشک خشک شده بود. شقیقه‌هات خیس عرق بود. تخته‌بند ترس تو تاریکی فرو می‌رفت. جایی بودم که... که باد نبود.

تبرستان
www.tabarestan.info

پرده‌ی زمستان در بهار

چه چیزها که از یادم رفت! می دانم. اما... گل‌ها... گل‌ها... پس و پیشش چه بود که یادم نماند؟ عیسا برایم خوانده بود را که یادم می آید. سایه‌ی... سایه‌ی... سایه سایه‌ی هرچه بود انگار ماند. گل‌ها... سایه‌ی... سایه سایه‌ی سبز نبود؟ شاعرش که بود عیسا که گل‌ها را از یاد نبرده بود؟ سرمای جنون و ته مانده‌ی آتش زیر خاکستر که آن به آن سردتر می شد. اما عیسا زمهریر نسیان از آن سرما هم بدتر است. فقط پوست را که به مورمور نمی اندازد. می آید و...

پس و پیش شعر چه بود که یادت نمی آید میهن؟ نسیان می آید و... پرده پرده می پوشاند... لایه لایه لخت می کند. بعد دست‌ها را می پوشانی. پاها را می پوشانی. لرزه‌ها را. بی خودی‌ها را. سفتی‌ها را کجا و چه طور باید بپوشانی؟ لخته‌ها را؟ گرفتگی‌ها را؟

آن سایه سایه‌ی سبز بود بی برو برگرد. باغ پیدا نبود؟ به آسمان نگاه می کردی. آبی یک دست. آبی کم رنگ یک دست. خالی. اما خیال می کردی در حاشیه‌ی آن آبی خالی شاخ و برگ سبزی می بینی. خیال می کردی می توانی بینی. می توانی پی آن توری سبز را بگیری. از

آسمان آبی به آن سایه‌بان سبز برسی. پایین بستی. نرم و بی‌صدا از آسمان به زمین. از آبی به سبز. از هوا به خاک. خاک تو کجاست تن بیچاره‌ی من؟

نه. باغ پیدا نیست. سایه هم سایه‌ی ابر است نه درخت. ابر سنگین نه کنار می‌روی نه می‌باری. تلنبار می‌شوی... طاقه‌طاقه. یله می‌دهی... نرم‌نرم. همه‌ی پیچ و خم‌های مغز را می‌پوشانی... خرده‌خرده. خاکستر و دود. دمه‌هایی در گلابه‌ی سر. دلمه‌هایی روی دل. از یاد رفته‌های هنوز مانده. ملافه‌ی سفید تا زوی سینه بالا آمد. بوی لاژورد نمی‌دهد شیوا؟ نگاه کن بین میانه‌ی خردآد چه‌طور در برف فرو رفته‌ام!



بیرون می‌زنم. عاقبت از این حبس و از این تن بیرون می‌زنم. عاقبتی که دور نیست. پا که پس نمی‌کشم. عقوبتی نمانده که از آن بترسم. پاهای بی‌نا بی‌خود قدم برمی‌دارید. دست‌های لقوهای بی‌خود می‌لرزید. بگذار همه‌ی درهای بسته بسته بمانند. حبس در حبس. هزارتوهای خالی. بی‌نور. بی‌هوا. تن بی‌تاب و توش. تارهای سفید. پوست چروکیده. حصر دیوارهای بلند. دیوارهای بلند؟ دمه‌ی گورهای گود. خاک سنگینی که آوار می‌شود. دل نازکی که هی ترک برمی‌دارد و هی بست می‌خورد. پی مرهمی که نمی‌گرددی هنوز میهن می‌گرددی؟ هول می‌کنی مبادا سر جایش نباشد. دست دراز کن کشورا بیرون بکش! بند انگشتی قهوه‌ای سوخته. پیچیده لای دستمالی گره‌خورده. دستمال آبی. آه... نه... نه پر از گلابی. دستمالی که مرهم را می‌پوشاند و خودش لابه‌لای تلی از خرت و پرت‌ها گم و گور می‌ماند.

کاغذهای زردی گرفته. شیشه‌های خالی عطر. برگ و گل‌های خشکیده‌ی خرد شده. خرمهره‌های کدر. تیل‌های چینی زخم‌خورده. نگین‌های فیروزه و عقیق بی‌حلقه. گردن‌بندهای پاره‌شده. قرقره‌ها و ماسوره‌های بی‌نخ. کارگاه شکسته‌ی گلدوزی. تورهای تکه‌تکه‌ی شماره‌دوزی. ژورنال‌های ورق‌ورق‌شده. عکس‌های کهنه و گوشه‌های رنگی هنوز براق. گوشواره‌ها و دست‌بندهای بدلی از مد افتاده. کارت‌پستال‌های لبه‌خورده. قلم‌موهای خواب. مدادهای بی‌نوک. شانه‌های دندان‌شکسته. روبان‌های مخملی پوسیده...
بس است دیگر! کشو را ببند! جای دستمال را که می‌دانی. هنوز وقتش نیست. باید اول چیزهایی را که فراموش کرده‌ای به یادت بیاوری. این گرد و خاک‌گرفته‌ها که کمکت نمی‌کنند. این‌همه سال حبس جای بسته بوده‌اند. بگذار باز هم بمانند. بی‌قراری نکن میهن! تو همیشه حبس این تن خسته و خراب نمی‌مانی. از بند پوست و گوشت و استخوان به عذاب آمده درمی‌آیی. از یادهای تلنبارشده خالی می‌شوی. بعد... بعد... بعد شاید آن قدر سبک بروی که هیچ وقت هیچ کجا نمانی. نه آسمان نه زمین. نه آینه نه باغ نه آب.

ما کجا بودیم؟ در آینه که باغ را نمی‌بینم. گفتم شیوا بردار بپوش وگرنه... چه نگاه ناباوری! پرسید وگرنه آینه را می‌شکنی مادر؟ نه این کار را نمی‌کنم. می‌دانم بی‌فایده است. این آینه مرا شکست شیوا... این همه سال شکستم. گفتم بلد نیستم تلافی کنم شیوا. ناباور نگاهم می‌کرد؟ گفت تو بلد نیستی تلافی کنی مادر! گفتم بردار بپوش شیوا! این همه سال این آینه با من است. گاهی رو به من. گاهی رو به دیوار. در حبس کمد هم که بود باز با من بود. همین آینه نبود مگر که آن

دست‌های لقوه‌ای را نشانم داد؟ شیوا که گفت دست‌هایت می‌لرزند مادر دویدم رفتم سراغ آینه. غبار رویش را با نوک انگشت گرفتم. با گوشه‌ی دامن پاکش کردم. گفتم تو بگو آینه! دست‌های من می‌لرزند؟ دکتر شیوا کوچک توضیح می‌داد. گفتم خانم دکتر شیوا این اصطلاح‌های غربیت را کنار بگذار. این حرف‌هایت به چه درد من می‌خورد! نه. باورت نمی‌شد میهن که آن دست‌ها بلرزند. در اتاق در بسته بالا و پایین می‌رفتم. دست‌ها را زیر بغل می‌زدم و می‌فشردم. ورد می‌خواندم آرام بگیرید! آرام بگیرید! به خاطر خدا آرام بگیرید! ساکت می‌مانم. صبر می‌کنم. آینه مگر مرا نمی‌شناخت که آن دست‌های رسوا را نشان می‌داد؟ گفتم شیوا دیدی میهن بیچاره بال‌هایش چه‌طور شکست! گفت مادر دست‌هایت نشکسته‌اند. فقط می‌لرزند. اگر بیایی بیمارستان معلول‌های جنگ را ببینی دیگر این لرزش دست را این‌قدر بزرگ نمی‌کنی. شرمگین دست‌ها را زیر بغل پوشاندی میهن. آمدند و رفتند و غباری باقی ماند. پس آن بچه‌ها شیوا مثله به تیغ مغول شده‌اند؟ شیوا که گفت کاش فقط تیغ بود گفتم آن زهری که ذره‌ذره به آدم می‌خورانند بدتر از تیغ است. رنگ شیوا کبود شد؟ گفت مادر خوشت می‌آید زهر فکرهای بی‌فایده را مزه‌مزه کنی. نمی‌خواهی به فکر مریضیت باشی. می‌خواهی با عذاب کشیدنت دیگران را عذاب بدهی. اما فقط این دست‌های لقوه‌ای نیست که آزارت می‌دهند میهن. بلای فراموشی عذابش بیشتر است. گفتم دکتر شیوا این فراموشی بیچاره‌ام می‌کند. شیوا به سرزنش نگاهم کرد. گفت تو که همه‌ش مادر به فکر گذشته‌ای. به خودت رحم نمی‌کنی به من رحم کن خودت را این‌قدر آزار نده! تو که از آزار بیزاری میهن. نیستی؟ دخترت می‌گوید لرزش این دست‌ها بی‌آزار است. فراموشی‌ات هم بی‌آزار است. درد هم می‌آید و می‌رود. گفتم شیوا

قرص‌ها را می‌خورم اما این آینه را از این اتاق ببر! جز غبار که چیزی در آن نمی‌بینم. غباری که نمی‌توانم پاکش کنم. عیسا را صدا کردی میهن. گفتم عیسا چه می‌شد اگر آن‌ها که آمدند و رفتند غبار را هم با خودشان می‌بردند! با شک نگاهم کرد گفت مادر خواب دیده‌ای که رفته‌اند. پس این غبار نشانه‌ی رفتنشان نیست؟ غباری که پاک نمی‌شود. غباری که آن خط و نقش‌ها را کم‌رنگ و شکسته می‌کند. باقی هم که همه شاخ و برگ است فقط میهن.

در آینه اما باغی بود... خرم. سبز پُررنگ در میان و خاکی کم‌رنگ در کنار. باغ ما در کویر بود بی‌برو برگرد. باغی که در کویر نباشد میهن کجا باغ است؟ یشم سنگینی روی پوسته‌ی سست کهربا. آبادی کوچکی میان برهوت بزرگ. سوار اسبی از نفس افتاده... یا نشسته روی نشیمنگاه پلاستیکی کش‌آمده از گرمای درشکه... یا حتا خواب‌آلود و کزکرده کنج صندلی عقب بنز ۲۸۰ کرایه. فرقی که نمی‌کند میهن. می‌روی و می‌روی و می‌روی... انگار که پیاده‌ای. لابه‌لای گرد و خاک می‌روی. زیر آفتابی که بیابان را می‌سوزاند برشته می‌شوی. تشنه گاهی سرابی می‌بینی. گاهی از هوش می‌روی. ترک‌ها را می‌شمی. لب‌های داغمه‌بسته را با نوک زبان تر می‌کنی. گردبادی که رد سم اسب‌های عاصی را گم کرد می‌تواند تن‌های خسته را هم خاک کند. تسلیم می‌شوی از بیداری دل‌بکنی. پلک‌ها را روی هم بگذاری. دیگر هیچ‌وقت چشم باز نکنی. اما... دم آخر یک‌باره دور دور ذره‌ای پیدا می‌شود... نقطه‌ای... خالی... لکه‌ای. حالا تپش‌ها را می‌شمی. سطح تیره‌ی کوچک پهن و دراز می‌شود. بعد پیدا می‌کند. سستی از تنت می‌رود. خواب از سرت می‌پرد. بی‌تاب می‌شوی. بعد رنگِ برگ را می‌بینی. صدای آب را می‌شنوی. بوی آبادی... بوی نان... باغ من این‌جاست میهن. فردوس برین من این

است. زمین سوخته‌ی من از سم اسب مغول لرزید عیسا یا از آشوبِ دل؟

پس باغ گلشن خاک شد میهن؟ دل آشوبه‌ات از آن لرزی نبود که به آن باغ رسید و به تو نرسید؟ شیوا که گفت مادر طبس رفت زیر خاک باور نکردی. دکتر که کنار رادیو نبود؟ انگار گفته بودی شیوا آن قارقارک را خاموش کن. نکرده بود. لبه‌ی درگاه میان اتاق و ایوان ایستاده بود. باد نرمه‌ی آخر شهریور آمد و موی شیوا را پشیمان کرد. روی راحتی‌ای نشسته بودی میهن که عیسا روی آن می‌نشست. فرو رفتی. پی سرو و نارنج و نخل کجا را باید می‌گشتی میهن؟ عیسای کوچک ته آب می‌خوابید. شیوای نیلوفری چشم از کنگره‌های قلعه بر نمی‌داشت. دست‌ها را در هوا دراز نمی‌کردی؟ شیوا تا شد نشست. دست‌هایت کجا بود میهن؟ شیوا زار می‌زد. دریاچه‌ی ما بزرگ است عیسا. نترس بیا! بیا عیسا مرا به قلعه ببر!

زلزله‌ی بویین‌زهرها اما در کرشته بودیم میهن. یادم می‌آید... میان باغ و کنار آب‌نما... تخت‌های چوبی به هم چسبیده... روی تخت‌ها میزبان شب‌ها پشه‌بند می‌زد. شیوای نیلوفری و عیسای کوچک خواب بودند انگار. شب پیشش بود که دیدمش. مهتاب روشنش می‌کرد شاید. یادم که نمی‌آید ماهی در آسمان دیدم یا ندیدم. با صدای فش فش از خواب پریده بودم. نگاه خیره‌اش را دیده بودم... بیرون پشه‌بند... حاشیه‌ی باغچه‌ی همیشه‌بهارها. فردایش گفتم دیگر برویم. یادم نمی‌آید دکتر چه گفت. شاید پوزخندی زد گفت پس این باغ هم دلت را زد. یا شاید نشنیده گرفت و چرایش را نپرسید. اما بعد که آب از تلاطم افتاد گفت پس می‌دانستی زلزله می‌آید! پس توری که لاژوردی می‌زد چشمت پی مار می‌گشت میهن.

هَرُم گرمای آفتاب تموز بود. نبود؟ اسبی که پدر روی آن من را می‌نشاند لابه‌لای گرد و غبار گم شد. مار گزیده بودش. گفتم باغ کمرشته کنار باغچه‌ی همیشه‌بهارها مار را که دیدم گفتم نکند می‌خواهد عیسا و شیوایم را هم بگذرد. شیوا گفت پس مادر آن مار از باغ کویر آمده بود باغ کمرشته! ملافه را کنار زدی میهن دست‌ها را زیر بغل پوشاندی. گفتم عیسا باید یادش بیاید آن باغ را، شیوا گفت عیسا که حالا مادر آن ور دنیاست. عیسا کنار تو نیامد میهن؟ زمین تکان می‌خورد. دست‌های تو می‌لرزید. خیس از عرق و خواب بیدار صدایش کرده بودی. عیسا بیا! بیا مرا به باغ منزلمان ببر عیسا! شیوا قرص و لیوان آب را طرف دهانم آورد. گفت مادر فکر این زلزله‌ها را نمی‌شود از سرت بیرون کنی؟

گفتم عاقبت آمدی عیسا کی کوچک؟ دست به قاب در ایستاده بود. نگاهش شک به دلت انداخت میهن. بعد گفت نه این که آمده عیسا کی کوچک نیست. پس این که برگشته عیسا کی نیست؟ بعد از این همه سال! پرسیدی میهن چند سال شده؟ گفت هفت یا هفتاد یا هفتصد هزار سال... دست‌هایت را زیر ملافه پوشانده بودی. گفت این که برگشته مادر ع. کوچک است که... حرفش را که خورد به چشم‌هایش نگاه کردی. نور پریده‌رنگ چشم‌های عیسا را نشان می‌داد. خندید گفت این ع. کوچک آمده پیش میهن جانش بماند. می‌دانی میهن که ماندن هم تاوانی است. گفتم چه فایده! نباید برمی‌گشتی! گفت راست می‌گویی مادر. ع. کوچک هم همان قدر برای تو بی‌خاصیت است که عیسا و فانان بودند.

پیر شده‌ای میهن. می‌دانم. تن بینوا از هول هجوم درد مچاله شده‌ای. پی راه فراری. فکر نسیان من نیستی. اما اگر این مجال آخر را به من ندهی نه تو خلاص می‌شوی نه من. آن مغز خسته و خراب باید تکانی به خودش بدهد. باید چیزهایی را به یاد بیاورد. بعد تو از فشار درد راحت می‌شوی من از شر فراموشی. تو در گور می‌پوسی و خاک می‌شوی من هم از بند تو آزاد می‌شوم. حوصله کن! عذاب سبکی فراموشی کمتر از سنگینی درد نیست. این دست‌های لقوه‌ای را که می‌بینی میهن! دست‌ها را که پیش رو گرفتم دکتر کهن عصایش را تکان داد گفت نگران نباشید میهن خانم! نسیان شما جدی نیست. گفتم اما انکار نمی‌کنید که پیری من جدی ست دکتر کهن. پیرمرد خندید گفت پیری امری طبیعی ست میهن خانم که هنوز سروقت شما نیامده. دست‌هایت را زیر ملافه پوشاندی میهن. بوی لاژورد هنوز هم خوب است. بند رخت‌های قوس برداشته... حیاط درندشت آجر فرش... ملافه‌های سفید لاژورد خورده که می‌لرزیدند. دست‌ها و صورت تبار از تن نازک نمناک خنک می‌شد؟ نمی‌دانم. یادم نمی‌آید. دکتر کهن رو به در می‌رفت. گفتم دکتر روپوش سفیدتان را لاژورد نمی‌زنید؟ برگشت خندید. شیوای من گرفته بود. دکتر کهن بازویش را گرفت. از اتاق بیرون رفتند. عیسا دست دور شانوات انداخت میهن گفت با پیرمردها شوخی می‌کنی میهن جان! سر تکان دادم. عیسا مویت را از روی پیشانی کنار زد شقیقه‌ات را بوسید میهن. گفتم عیسا برو به کارت برس! حالم خوب است. خندید گفت باشد من می‌روم به بی‌کاری‌هایم برسیم تا تو هم به کاوش‌های باستانی‌ات برسی. طاقت بیاور میهن! کنکاش‌های من آزارت می‌دهد. می‌دانم. اما از کجا که این بار بار آخر نباشد؟

عهد قدیم بود یا عهد جدید یادم نمی‌آید. باغی بود خرم و... بچه‌ها ساکت گوش می‌کردند. حرف خرمی باغ دروغی مگر نبود میهن؟ پسرها اما ساکت نگاهم می‌کردند. کتاب را برمی‌داشتی می‌خواندی و در آن عهد بود که مغولان فوج فوج آمدند... بعد... بعد می‌رسیدی به آمدند و... آمدند و... آمدند و رفتند؟ نمی‌دانم. یادم که نمی‌آید. از باغ هم چیزی یادت نمی‌آید میهن. سبزه پُرننگ را دیگر نمی‌بینی. پشت سرت را نگاه می‌کنی. نگاه می‌کنی و جز برهوت نمی‌بینی.

نه در آینه می‌بینمت میهن نه در آب. پیر می‌بینمت. تن بی‌تاب و توش. تارهای سفید. پوست چروکیده. دست‌های لقوهای که رسوایت می‌کنند. به شصت رسیده‌نرسیده، به خرابی رسیده‌ای. ثلثی که در خواب گذشت... ثلثی هم بر باد رفت... این ثلث آخر هم که بوی خاک نفس گیر شد... تن بینوا وقت آن خواب و باد من و تو یکی بودیم شاید اما حالا وقت فصل است... نه. گله‌ای هم در کار نیست. وقتی پسرها را شکلات پیچ می‌کنند و در دهان خاک می‌چپانند تو از پوسیدن چه شکایتی داری میهن؟

این مغز خسته و خراب آزارم می‌دهد. گفتم عیسا دیگر نمی‌خواهم از اتاق بیرون بروم. عیسا پسران نگاهم کرد گفت زیج نشسته‌ای میهن جان؟ گفتم می‌خواهم خانه‌تکانی کنم. عیسا پرسید حالا کدام خانه را می‌خواهی بتکانی؟ این مغز از کار افتاده‌ی تو میهن مگر خانه‌ی من نیست؟ باید یادم بیاید حالا... حالا که باد بوی خاک را می‌آورد. گفتم دکتر کهن شما حرف من را جلدی نمی‌گیرید. پیرمرد حوصله کرد جواب داد نسیان که همیشه بد نیست. برعکس، اغلب

شفاست. افسرده و خسته شده‌اید میهن خانم... این امر طبیعی است. تصور می‌کردم شما رسم مدارا را خوب می‌دانید. بازویش را گرفتی میهن. شاید می‌خواستی بایستی. گفתי اما دکتر این‌طور فکر نمی‌کرد دکتر کهن. پیرمرد تو را روی تخت نشانده میهن گفت میهن خانم اگر اصرار دارید به خودتان سخت بگیرید من کاری از دستم ساخته نیست. احتمال دمانس هست اما الان شما مشکلی از این بابت ندارید. شاید حق با دکتر کهن باشد میهن. مرضی که پیرمرد منی گوید که خیال‌بافی نمی‌آورد؟ اما من چیزهایی را فراموش کرده‌ام که باید یادم بیایند. مریض خیالی شده‌ام دکتر؟ شما نبودید که شب نمایش آن کنار من دست راست نشسته بودید؟ کیسه‌های زیر چشم دکتر کهن چروک برداشت. گفت یادم نمی‌آید میهن خانم. من هم از شما پیرترم هم فراموش‌کارتر. دیگر چه گله‌ای دارید؟ گله میهن؟ کدام گله؟ گفتم دکتر ممکن نیست مریض شما از مرضش گله‌ای بکند. دکتر سر تکان داد گفت گفتم که اهل مدارا بود میهن خانم. حالا یک آزمایش. بگویید کی بود که با من رقصیدید؟ با دکتر رقصیدم؟ دکتر آن شب پرستاره‌ی آبی نمی‌دانم کی را می‌گفت میهن که پاک از یادت رفته بود. گفتم کسی‌اش را نپرسید دکتر. وقت گل سرخ نبود میهن؟ پیرمرد سر تکان داد گفت باشد. هرچه را یادتان می‌آید بگویید. چرخ می‌خوردم. آشفته بودم. گفتم انگار با شما می‌رقصیدم دکتر کهن. حواسم به رقص شیوا و مانی نبود؟ شما گفتید که پریشانم. نگفتید؟ گفتم نه آن‌قدر دکتر که متوجه ناشیگری شما در رقص نباشم. نگفتم؟ شما گفتید... یادم نمی‌آید دیگر دکتر... خندیدید انگار. پیرمرد سر تکان داد میهن. گفت والس دانوب آبی بود میهن خانم. دکتر که رفت از عیسا پرسیدم شب مهمانی خداحافظی بیژن را یادت می‌آید؟ سیگاری روشن کرد گفت این خانه‌تکانی تو مادر من را از کار بی‌کار می‌کند. گفتم مگر باید سرکار

بروی حالا؟ خندید گفت نه. باید بر دلِ مادر عزیز و نازنینم بنشینم
 نبش قبر کنم. پس حساب وقت از دستم در رفته. گفتم خب برو!
 خندید گفت فکر کرده‌ای می‌روم. کجا بروم میهن جان که از کنار تو
 خوش‌تر باشد! خیال می‌کنی توی موزه جز مگس پراندن کار دیگری
 هم می‌کنم؟ عیسا کنار تختم نشست میهن گفت دکتر کهن به آقا جان
 گفت نمی‌دانم چرا من ناشی باید خور شما را می‌کشیدم. من با بیژن
 هم رقصیدم؟ عیسا سر تکان داد گفت با فانغان کهنه هم که کشت یارت
 شد برقصی مثلاً رقصیدی. یک چرخ‌سی زدی و فروغ را که دیدی
 کشاندیش به رقص و خودت در رفتی. فروغ که آمد دیدنم پرسیدم
 عیسا راست می‌گویی؟ خندید گفت خودش که عقلش نمی‌رسید به
 من پیشنهاد رقص بدهد میهن جان. فروغ این را هم یادش می‌آید که
 فانغان به دکتر گفته بود آقا جان حالا یک امشب را با مادر برقصید.
 دکتر گفته بود مادرت اگر بخواهد برقصد می‌رقصد. بعد فروغ گفته
 بود دکتر کوچک نکند فقط می‌خواهید با من برقصید! عیسا گفت چه
 آلیس پُرویی! فروغ بلند خندید گفت میهن جان دکتر محل سگ به
 من نگذاشت. شیوا گفت اصلاً آقا جان تو باغ بود؟ عیسا جلدی پرسید
 کدام باغ را می‌گویی؟

این باغ به این خوبی و خرمی حیف نیست، شما از اتاقتان بیرون
 نمی‌روید میهن خانم؟ شیوا رو به دکتر کهن کرد گفت دکتر باغ دکتر
 کوچک را مادر دوست ندارد. این‌ها از کدام باغ حرف می‌زنند میهن؟
 باغ اگر بود باغ پدر بود بی‌برو برگرد. آن سبزه‌ها و سایه‌هاشان... آن
 گل‌ها و رنگ‌هاشان... آن دورترین شاخه‌ی آن بلندترین سپیدارش...
 آن... آن طوطی‌های کولی راه گم کرده که... که نمی‌دانم کدام بهار
 آمدند. ما کجا بودیم میهن؟ پشت پنجره‌ی بسته مگر نبود که
 می‌ایستادیم به تماشای نور روی دم‌های دراز آویزان طوطی‌ها؟ زرد

نرم و نازکی که روی سبز تند می‌تابید... یا نه... می‌سرید. می‌گفتم پدر تو را خدا بگذارد پنجره را باز کنم! پدر سر تکان می‌داد که نه. پنجره را باز کنی می‌ترسند می‌پزند از باغ ما می‌روند. می‌پرسیدم چرا این قدر جیغ می‌کشند پدر؟ پدر شانه بالا می‌انداخت می‌گفت لابد شکایت از غربی می‌کنند. رو به عیسا گرداندم. لب از لب باز نکردم بگویم باغ اگر بود... اما عیسا گفت دکتر جان مادر ما باغ بی‌طوطی را باغ نمی‌داند... تازه دور از گوش دکتر کوچک نمی‌شود گفت که این که باغ نیست باغچه است. جای طوطی کلاغ دارد و لاغیر. باغ هم اگر بود باغ پدر بزرگ ما بود دکتر جان که شما ندیدید. شیوا گفت آخر تو خودت مگر آن باغ را دیده بودی؟ عیسا گفت نه که ندیدم. اصلاً میهن جان شما چه طور؟ شما خودتان آن باغ را دیده بودید؟ به دکتر گفتم می‌بینید دکتر! من یا پیر شده‌ام یا فراموش‌کار یا هر دو که این کوچک‌ها حرفم را باور نمی‌کنند. می‌بینید که دستم می‌اندازند. می‌فهمید که دکتر؟ دکتر ابروهای سفید پُریشتش را بالا برد. گفت زبان شماها برای من ثقیل است. معلوم نیست از چه حرف می‌زنید. شیوا گفت خودمان هم معلوم نیست زبان خودمان را بفهمیم دکتر. عیسا گفت دکتر جان اصل مطلب این است که این کوچک‌ها کلهم اجمعین عاشق بی‌قرار میهن جانشان هستند اما زبانشان الکن است. میهن جانشان هم از عالم خودش بیرون نمی‌آید گوشه‌ی چشمی به این کوچک‌های بینوا بیندازد. رو به شیوا کردم گفتم چه می‌گوید این برادرت شیوا؟ شده هیچ پشت عیسا نباشد این دختر میهن؟ خیره نگاهم کرد گفت خب مادر جان راست می‌گوید دیگر. وگرنه چرا خودت را تو این اتاق حبس کرده‌ای؟ آقا جان را هم واداشته‌ای خودش را آن سر باغ حبس کند. جوابی نداشتی بدهی میهن؟ نه... نگفتی حبس هر که از خود است و لاغیر. این حرف تو نبود میهن.

حرف نصرالله خان بود. از کجا آورده بود یا کجاها و کی‌ها گفته بود
را یادم نمی‌آید.

این را می‌بینی؟ دیگر نمی‌بینی. بازی فراموش شده چه ساده بود
میهن! پرده را کنار می‌زدی و چیزی را نشان می‌دادی. پرده را
می‌کشیدی و چیزی را ناپیدا می‌کردی. عیسا! کوجکت را شاد و
ناشاد می‌کردی. نگاه کن عیسا! دریاچه‌مان را می‌بینی؟ ذوق‌زده سر
تکان می‌داد بالا پایین می‌پرید. پرده را به آنی کپ می‌کردی. خب
حالا دیگر نمی‌بینی‌ش. بی‌تاب نگاهت می‌کرد. پرده را دوباره کنار
می‌زدی. حالا نگاه کن عیسا! نیلوفرهای دور نرده‌ی ایوانمان را
می‌بینی؟ گل از گلش می‌شکفت. پرده را باز به آنی می‌کشیدی. خب
دیگر نمی‌بینی‌شان. حالا می‌بینی. حالا نمی‌بینی. به همین سادگی؟
باغ را می‌بینی... دیگر نمی‌بینی. گفتم شیوا ساده هم اگر باشد آسان
نیست. کلافه نگاهم کرد گفت مادر آن باغ که تو می‌گویی دیگر
نیست. اصلاً چیزی قرارست تا ابد باشد که باغ تو هم این‌طور باشد!
رو از شیوا برگرداندی میهن زیر لب گفتم باشد یا نباشد از خاطر
من نباید برود. دست شیوا رویم را از دیوار برگرداند. نرم گفت کجا
از یادت رفته که این همه حرفش را می‌زنی! اما حرف که رفته را پس
نمی‌آورد میهن. این را به شیوا نگفتم. گفتی؟ چشمت را می‌بندی
تقلا می‌کنی همه‌ی حواس را یک جا جمع کنی شاید آن رنگ و بو
و مزه و زمزمه‌ها را برگردانی. از کلمه‌ها کمک می‌خواهی.
وصف‌های شکسته بسته را سر هم می‌کنی... به این خیال که شاید
پس پشت چشم‌های بسته‌ات اگر شده فقط به آنی باغی پیدا شود که
تو را به چهار فصلش وصل می‌کرد. نمی‌شود... نه دیگر هیچ‌وقت

پیدا نمی‌شود میهن. شیوا نم گوشه‌ی چشمت را با نوک انگشت پاک کرد میهن. شرم‌زده گفتی عمه خانم می‌گفت گریه مایه‌ی رسوایی است. شیوا بی‌حوصله گفت عمه خانم مادر جان این حرف را برای عمه‌اش می‌گفت. باز عرق کرده‌ای. پنجره را باز کنم؟ به فکر پرده افتادی میهن. گفتی نه. پرده را کیپ کن شیوا. ملافه را هم تا روی شانه‌ها بالا بکش!

عصری دراز... اتاقی تنگ... پنجره‌ای بسته. پشت آن پنجره اما باغی بود و... پشت آن در... پشت آن در نوری که گرم می‌کرد. دست‌های یخ‌کرده‌ات را کجا می‌خواستی گرم کنی میهن؟ عیسا گفت میهن جان این گذشته‌ی پوسیده را کی دور می‌ریزی؟ دست‌های لرزان در نیمه‌باز صندوق را بستند. صندوق مگر تنها یادگار عمه خانم نبود میهن! عیسا گفت چه قدر هم عمه خانمت را دوست داشتی! دوست نداشتی میهن؟ تایه را چه طور؟ نمی‌دانم. یادم نمی‌آید. اما پدر... پدر... چرا آخر پدر را... شیوا پرسید مادر مگر الان درد داری؟ حرفی که نزدی میهن! شیوا گفت حرفی نزدی مادر. چشم‌هات پراشک است. درد می‌آید و می‌رود میهن. یا می‌رود و می‌آید. می‌شود پوشاندش. دست‌ها را نمی‌شود پوشاند. دکتر کهن گفت میهن خانم مرض را از چشم مریضی مثل شما نباید مخفی کرد. می‌خواستی به حرف‌هایش گوش بدهی میهن اما حواست پرت جایی بود که دور بودنش کلافه‌ات می‌کرد. گفتی دکتر آخرش را همین اول بگویید. دکتر دست از حاشیه رفتن کشید. حرفش که تمام شد به رویش خندیدم گفتم دکتر جان همه‌ی راه‌ها بالاخره باید به رم ختم شوند دیگر. من که واهمه‌ای ندارم. دکتر و شیوا که از خانه بیرون رفتند یاد صندوق عمه خانم

افتادی میهن... سراغش رفتی. بقچه‌ی ترمه. قواره‌ی اطلس. شال نخ‌نما. مخمل رنگ و رو رفته. توری بیدخورده. همه را که کنار زدم خلعت تبرک‌شده را دیدم و بیرون کشیدم.

شیوا نمی‌خواهم دیگر کسی را ببینم. شیوا حیرت‌زده رو برگرداند. گفتم پرده را پس نکش شیوا! گفت تو این خانه که جز خودمان کسی نیست مادر! چشم‌ت افتاد به یک کف دست آفتاب افتاده روی سقف سفید بلند میهن. رو به دیوار گرداندی. به دکتر کوچک هم گفته‌اید؟ شیوا گفت مگر می‌شود مادر از آقا جان قایم کنم که شما مریضید؟ دست‌ها را زیر ملافه پوشاندی میهن. نمی‌خواهم دست‌های من را این‌طور ببیند. شیوا پُر غصه گفت پس مادر غصه‌ی این دست‌ها را می‌خوری! دست‌ها؟ این‌طور که می‌لرزند عصبانی‌ام می‌کنند. به شیوا این را نگفتی میهن. گفتی شیوا پرده را بکش برو شاید خوابم ببرد. شیوا که رفت دست‌ها را از زیر ملافه بیرون آوردی. نه این دست‌های لقوه‌ای بیچاره آن‌قدر عذاب نمی‌دهند که آن از یاد رفته‌ها می‌دهند. تله‌ی گنجشک‌ها خالی بود؟ صورتم را در نمای سرد بالش فرو می‌برم. کف دست‌ها را به شقیقه‌ها می‌فشرم. سرم گیج می‌رود. آن ذره‌های روشن میان زمین و هوا سست و کند چرخ می‌خوردند... از مطبخ بوی پلو نمی‌آمد میهن؟ مضمتم را باز می‌کردم ارزن‌ها را از لابه‌لای انگشت‌ها روی غربال پاش می‌دادم... گنجشکی که آن زیر نبود. بود؟ سبز برگ‌ها از هُرم تابستان می‌جنبید یا از جست‌وخیز گنجشک‌ها؟ ارسی‌های بالاخانه یکی باز یکی بسته بود. یک ارسی در آفتاب یک ارسی در سایه. پدر را صدا می‌زدم. صدا می‌زنمش میهن هنوز. پدر را صدا می‌زنم. نه جوابم می‌دهد نه پس پشت چشم‌های بسته‌ام می‌آید. نمی‌بینمش. نه در آن ارسی آفتاب‌گرفته نه در آن ارسی به سایه نشسته.



عیسا گفت دل‌تنگی‌ت بی‌جاست میهن جان. شیوا پی حرف عیسا را گرفت گفت وقتش که نباید ساکت می‌ماندی ساکت ماندی. حالا دایم بهانه می‌گیری. آن روز که گله‌ای نکرده بودم! کرده بودم؟ یعنی دکتر غضبناک شد؟ عیسا گفت آقا جان آن روز روبه‌روی آینه هی این پا آن پا می‌شد. شیوا گفت گفتم آقا جان عمل که ندارید امروز؟ عیسا گفت گفتم این‌طور که معلوم است رانده وو دارند. دکتر که حتماً نخندید. عیسا خندید گفت گفتم پس حدسم درست بود. بعد آقا جان جدی گفته بود همه‌تان حاضر بشوید با هم برویم. با هم؟ عیسا گفت گفتم به‌به! چه پدر خوبی! اما آقا جان این بانوان محترمه را کجا ببریم؟ شیوا درجه را تکانی داد زیر زبانم گذاشت. گفت من گفتم آخر آقا جان باید بدانیم کجا داریم می‌رویم. گفت وقتی رفتیم می‌فهمید. دکتر از اتاق بیرون رفت مگر نه؟ شیوا گفت گفتم مادر چرا چیزی نمی‌پرسی؟ باید بدانم چه لباسی باید بپوشم. عیسا گفت یادت می‌آید شیوا گفتم می‌خواهیم برویم برای تو خواستگاری؟ شیوا گفت گفتم مادر چرا به این پسر لوس و نرت چیزی نمی‌گویی؟ عیسا گفت گفتم میهن جان حب خاموشی زیر زبانش گذاشته است. مثل حالا که تو این میزان‌السکوت را زیر زبانش گذاشته‌ای. شیوا رو به عیسا کرد گفت چشم‌های آقا جان برق می‌زد وقتی از مادر پرسید چه طورست. پس نگاهم می‌کرد... جوابی می‌خواست؟ عیسا گفت وقتی آقا جان گفت خانم این باغ چه طورست به جای تو جواب دادم آدم وقتی از آن لانه‌ی موش آمده باشد اینجا را باغ بهشت می‌بیند. شیوا گفت من هم گفتم چه درخت‌هایی آقا جان! باین دیوارهای آجری و بام شیروانی حتماً مادر خوشش آمده. شیوا که درجه را از زیر زبانم برداشت گفتم

درس یادآوری را بس نمی‌کنید؟ عیسا گفت پس بلند شو برویم دور باغ گشتی بزنیم. حالا که آقا جان خانه نیست. شیوا گفت راست می‌گوید دیگر مادر. سر تکان دادم نه. عیسا گفت می‌دانی آن روز آقا جان چه گفت؟ باید یادم می‌آمد؟ عیسا گفت آقا جان گفت بیست سال در به در این شهر و آن شهر بودیم خانم. حالا این آن باغ منزلی که می‌خواستی. شیوا گفت گفتم مادر چرا چیزی نمی‌گویی؟ چیزی نگفتم؟ شیوا گفت یک هو آقا جان رنگش جفش شد گفت خانم مگر آرزوی باغ نداشتی! دکتر غضب کرد؟ من حرفی زدم؟ عیسا گفت حرف نزدنت میهن جان از هر حرفی بدتر بود. رو به دیوار کردم گفتم حاشا نمی‌کنم من هم زخم زده‌ام... بس کنید دیگر!

عیسا بود که گل‌های باغ دکتر را یکی یکی یادم می‌آورد. رنگ سلوی‌ها را زیر آفتاب یادت می‌آید میهن جان؟ از دور نگاه‌شان می‌کردم. گفت صبح زود که همه خواب بودند می‌رفتی سر وقت یاس‌ها پیاله‌ی سفالی را برای شیوا پُر یاس می‌کردی. پرسیدم حالا یاس‌ها زمین می‌ریزند؟ شیوا سر تکان داد گفت نه. حالا آقا جان آن پیاله را پر می‌کند می‌گذارد لب ایوان شیدا برش می‌دارد. عیسا گفت که گفته بودم این تاج‌خروس‌ها آدم را گیج می‌کنند. این را هم انگار گفته بودم که تاج‌خروس به گل نمی‌ماند. دکتر هم گفته بود در عوض خوب دوام می‌آورند. این حرف آخری نبود که از دکتر شنیدم؟ شیوا گفت حالا که دیگر تاج‌خروسی تو هیچ‌کدام از باغچه‌ها نداریم. پس حالا چه داریم؟ عیسا خندید گفت هم نیلوفر داریم هم میمون. شیوا هم خندید گفت عیسا به شیدا گفته من از تو نیلوفر بیرون آمدم و خودش از تو دهن گل میمون. عیسا گفت به بچه گفتم دایی مادر بزرگت

وقتی که من و مادرت بچه بودیم این‌طور می‌گفت. باور نمی‌کنی از مادرت بپرس. شیوا گفت مادر شیدا را بیاورم پشت؟ سر تکان دادم که نه. بی‌فایده است. به چه درد آن بچه می‌خورد یکی که امروز فردا باید برود!

درشکه روی راهی پر گرد و غبار می‌رفت. تلق‌تلق چرخ‌ها بود و... تاپ تاپ سم اسب و... ویژیژ شلاقی که پیچ و تاب می‌خورد. پیش رو خاکی بیابان بود و... بالای سر آبی آسمان... دیگر... دیگر همین. اما این همه‌ی خواب نبود. چرا یادم نمی‌آید عیسا؟ نکند این‌ها را سر هم می‌کنم؟ به هم می‌بافم چه را زنده کنم خدایا؟ من که دیگر پدر را خواب نمی‌بینم. ما کجا بودیم خدایا؟ آینه کجاست؟ آن سبز دور کناره‌ی کویر مگر فردوس برین نبود عیسا؟

تن بی‌تاب و توش. تارهای سفید. پوست چروکیده. دست‌های لقه‌ای رسوایم می‌کنند شیوا. این پنجره‌ی بسته و این پرده‌ی کشیده باغ را از چشم من می‌پوشانند. میت را هم در کفن می‌پوشانند. در خاک می‌پوشانند. این بی‌رحمی همه‌ی گناه‌ها را نمی‌شوید؟ آه... این ابر سنگین نه کنار می‌رود نه می‌بارد. آسمان چهارم چه درست! عیسا بیا! عیسا بیا مرا به آن باغ ببر! اما... چگونه... چگونه... این دمه‌های کاسه‌ی سر. این دلمه‌های روی دل. این زمهریری که می‌سوزاندم. شیوا چرا ملافه‌ی سفید من دیگر بوی لاژورد نمی‌دهد؟ صورتم را نپوشان! این برف تاریکم می‌کند. عیسا بگو مگر نرفته‌اند که آینه این همه تار است؟ نمی‌بینم. نگاه کن بین میانه‌ی خرداد چه‌طور در برف فرو رفته‌ام!

ما در باغ بودیم عیسا. آن شاعر که بود؟ زمستان؟ زمستان که نبود
آخر! اما... آخر... عیسا... آخر... خدایا... آخر چگونه... چگونه...
چگونه بیابم... عیسا... زمستان... گل‌ها... گل‌ها... و...

تبرستان

www.tabarestan.info

- و «... لشکر مغول روزبه روز زیادت می‌شد...» اما... آن‌که پس از واقعه گریخته بود، چه تقریر کرد، کاتب؟ کاتب در زاویه‌ی کم‌گزند موزه بست نشسته، در شبهه‌ی نامیمون بستی دود قوام‌السلطنه‌ی سابق را بالا کشیده، بر بیاض ابیض تحریر می‌کند: *Rien, rien de rien*...
 - سالتی به وسعت همه‌ی بیابان‌های دنیا؛ به تاریکی همه‌ی سالن‌های همه‌ی سینماهای دنیا به وقت چرخیدن آپارات؛ بی‌یکتا صندلی؛ خالی از کرور کرور نفوس.

- تماشاچی تنها، نشسته روی دوچرخه‌ی سالن ورزش («رونوشت» نابرابر با اصل *بای سیکل ران*)، درجا رکاب می‌زند.
 - سکانس‌های پرت و پلا روی پرده...

- دوچرخه‌چی، یعنی همان تماشاچی نرمش‌کار، گاهی چارچشمی پرده را نگاه می‌کند و پا می‌زند، گاهی غافل می‌شود و به چرت می‌افتد. یک آن به اعلیٰ علین می‌پرد، آن دیگر به اسفل السافلین برمی‌گردد. به عرشی که بر آب است می‌رسد، از سر خوردن روی آب خوف می‌کند. در حاشیه‌ی جنات عدن پرسه می‌زند تا حوری و

غلمانی به تورش بخورد. جایی جبرائیل سوره‌ی حجر می‌خواند، جای دیگر اسرافیل شیپورچی می‌شود...

یادداشت‌ها را پاره می‌کنم و خرده‌کاغذها را در زیرسیگاری می‌ریزم. سیاه‌مشق سناریوی «مغول در عصر حجر جدید» از این دور ریختنی‌ها زیاد دارد. شاید هم سر آخر همه‌اش دور ریختنی از آب دربیاید. از حکیم بانو شیوا کوچک پرسیدم: «اگر در کاسه‌ی سر آدم یک چیز سمجی مثل یک تکه جیوه می‌این بر و آن بر قل بخورد و قرار نگیرد، چه باید کرد؟» حواله‌ام داد به حکیم حشره‌ای، گفت: «از بیژن پرس! از این چیزها بیشتر سرش می‌شود.» پرسیدم: «شازده بیژن اسبق، اگر یک تکه جیوه توی کاسه‌ی قل بخورد چه کار می‌کنی؟» درجا جواب داد: «کاسه را برمی‌گردانم.» گفتم: «احسنت بر حکیم حشره‌ای! حقا که حکیمی و بصیری و اسیری و ابیری و...» حرفم را برید که: «بابا کوتاه بیا عیسا! بگو سناریو را به کجا رسانده‌ای!» مغول در پس‌زمینه‌ی تار فیلم می‌تازد. زمان پس و پیش می‌پرد. مکان همیشه یک جای بسته است، حالا یا مثلاً یک اتاق نشیمن، یا یک غار ماقبل تاریخ، یا شاید هم گور. دیگر... دیگرش را فعلاً که نمی‌دانم. این ماهی مدام از کف دست بی‌کفایت لیز می‌خورد.

حکیم بیژن گفت: «سخت‌نگیر!» گفتم: «راست می‌گویی. ملای روم بی‌خود که نگفته استن این عالم ای جان غفلت است.» پرسید: «خط بعدش راستی چی بود؟» گفتم: «قبلش که نقل سلفت از اسلافش بود. بعدش را که سهم ما اخلاف ناخلف است، تو بنال!» گفت: «چه می‌دانم! حتماً بعدش هم محنت است و نکبت است و زحمت است، یا برعکس.» شیوا رو از صفحه برگرداند، گفت: «بالاخره معلوم نیست

بوی الرحمان کی بلند می‌شود.» گفتم: «حکیمه بانو، عاقبت مقدر جز این نیست که در شط شطحیات غرقه شوی؛ ریغ رحمت را به طیب خاطر سر کشی؛ جان به جان‌ستان تسلیم کنی... انا لله و انا الیه راجعون... که ما همه از...» شیدای شیرین ناغافل به اتاق دوید، خطابه‌ی تدفینم را برید.

هَرَم گرم‌ا نفس می‌براند. دغدغه‌ی جیوه‌ای را باید پس زد. چشمم به کاناپه می‌افتد. خوشا کاهلی خاصه وقت جوانی! زوی کاناپه ولو می‌شوم— ابلوموف وار. تا می‌آیم در خلسه‌ی خلوت با پریچهرگان فرو بروم، شیون بالا می‌گیرد. جل‌الخالق! این شورش ماتم است. پیا یورش جهل؟ جهل سهل. جهلاً و سهلاً مرحبا! صفحه در جنبش است. جهل مرکب مرکب فراوان دارد. چشم سیاهی می‌رود از این حجب ظلمانی! دستی از آستین غیب بیرون بیاید، جام جم را از صدا و سیما بپندازد. بالشتک‌های کتانی شماره‌دوزی‌شده را می‌شمرم. شیوا همان روز اول برگشتم گفت: «هفت تا هفت‌رنگ. تا هفت ماه بعد از رفتن تو مادر ماهی یک کوسن را تمام می‌کرد کنار می‌گذاشت برای دردانه‌اش.» نقش شماره‌دوزی دو حاشیه‌ی بالا و پایین یا چپ و راست همه یکی است: آدم کوچولوهای تیرکمان به دست پشت سر هم صف بسته. آن را که رنگ و رو پریده‌ترست برمی‌دارم. بالش‌انداز اسبق صدا و سیما را نشانه می‌رود. صدا در دم خفه می‌شود.

مادر به سرزنش نگاهم می‌کرد اما آرام می‌ماند: «می‌دانی عیسا که پرت کردن نشانه‌ی چیست؟» نمی‌دانستم. از میان آن لب‌های صورتی کلمه‌ای غریب کند و کشدار بیرون می‌آمد. گنگ نگاهش می‌کردم. می‌گفت: «خب معنی این کلمه را نمی‌دانی. می‌خواهی چیزی را که نمی‌دانی بپرسی یا نه؟» ابرو بالا می‌انداختم، سر بالا نگه‌می‌داختم، نیچ می‌کردم. خنده‌اش می‌گرفت، می‌گفت: «دیگر چیزی را پرت

نکن!« فانفان که بالش پرت می‌کرد، مادر به سرزنش نگاه می‌کرد اما چیزی نمی‌گفت. می‌گفتم: «میهن جان، ترک عادت موجب مرض می‌شود.» جوابم را نمی‌داد. می‌گفتم: «مادر میهن جان، نیک می‌دانم که پرت کردن نشانه‌ی بدویت است و اما پرتاب هم ورزش است و جای شکرش باقی‌ست که این عبد جانی، ولد ذکور و ارشد سرکار عالی، هنوز به خیال پرتاب دیسک نیفتاده و...» پرت و پلا گفتن را آن‌قدر کش می‌دادم که بالاخره به خنده می‌افتاد: «اما حالا این ع. کوچک عاجز بی‌مقدار هر کار کند نمی‌تواند خنده‌ای روی آن لب‌هایی که دیگر صورتی نیست بنشانند. از دست دکتر شیوا کوچک هم کاری ساخته نیست که می‌گوید: «مادر از دنیا بریده که نمی‌خواهد شیدا را هم ببیند دیگر.» وقت موشک‌باران می‌گفتم: «میهن جان، دست‌کم بگذار جای تخت را عوض کنم نزدیک پنجره نباشی!» بی‌حوصله می‌گفت: «بلا از آسمان نمی‌آید عیسا.» شیوا بچه به بغل دم درگاه اتاق پابه‌پا می‌شد. شیدا از صدای آژیر گوش‌هایش را می‌گرفت، صورتش را در گودی گردن مادرش می‌پوشاند. آقا جان داد می‌زد: «شیوا بچه را ببر زیرزمین!» سر و دست تکان می‌دادم که شیوا و شیدا بروند و کنار مادر می‌ماندم. به رادیو اشاره می‌کرد، می‌گفت: «عیسا این قارقارک را خاموش کن خودت هم برو!» رادیو را خاموش می‌کردم. نمی‌رفتم. می‌گفت: «شمع را خاموش نکن!» پرده‌ها را کیپ می‌کردم. می‌گفت: «عیسا آن شعر که می‌خواندی...» می‌پرسیدم: «کدامش؟» می‌دانستم کدام را می‌گوید. اخمش در هم می‌رفت. می‌گفت: «همان که زمستان داشت...» ساکت می‌شد. بی‌تاب سر تکان می‌داد. می‌گفتم: «آخر چگونه، چگونه، چگونه بیابم در زمستان گل‌ها را و... سایه‌ی زمین را...» خنده‌ای گنگ روی صورتش پیدا می‌شد. می‌گفتم: «آخر میهن جان مگر حالا وقت

هودلرلین خواندن است؟» حیرت زده نگاهم می‌کرد، می‌پرسید: «حالا چه وقتی است عیسا؟» شانه بالا می‌انداختم: «وقتی که همه از ترس چپیده‌اند توی سوراخ تا صدام ترقه‌اش را در کند.»

بگذار مغول‌ها بیایند. بمب و موشک از آسمان بیارد. قشون ما مرکب ندارد؟ عساکر ما حرب نمی‌دانند؟ اعظم ما بچنبند، حکم به هلاک اجانب بدهند! ای وای، ای وای، لب حوض کوثره...

نفس گرم تیری که دارد نزدیک می‌شود، سستی می‌آورد. باید تکانی به خودم بدهم، بلند شوم. پرده‌ها را مثل پرده‌های اتاق مادر کیپ تا کیپ بکشم. پشت میز چوب ماهون بنشینم، سرانگشت روی رومیزی سبز ماهوت بکشم. برگ‌های سفید را دسته کنم، یادداشت‌های این‌جا و آن‌جا را یک‌جا کنم، پا روی پا بیندازم. یا به فشار انگشت‌های شست پا روی نرمای قالی پایه‌های پشتی صندلی را بالا بیاورم. یا به یاد سواری‌های خیالی وقت مشقت مشق‌نویسی به دیوار خامه‌ای رنگِ روبه‌رو خیره بشوم. مثل آن وقت‌ها دگمه‌ی چراغ مطالعه را می‌فشارم و از بازی خاموش روشن می‌کیم. یا نه، دست‌ها را پرولتری چفت هم کنم، مرد و مردانه به خودم قول بدهم که همین حالا چنان دمار از روزگار این سفیدی نسناس کاغذ دریاورم که در داستان‌ها بنویسند که عاقبت ع. کوچک قلمی داستان مغول را نوشت و کار مغول را که نه، کار کاتب مغول را تمام کرد.

یک‌راست جست می‌زنم، می‌روم پشت میز می‌نشینم. فوت در آستین‌های نداشته‌ی تی‌شرت Benetton می‌کنم، رجز می‌خوانم: اینک شمشیر از نیام برکشیده... آنک به قلب سپاهیان دشمن زده... خودنویس Made in China از غلاف بیرون نمی‌آید. سلاح قلبی را سوت می‌کنم. مداد Staedtler را برمی‌دارم، روی تن نازک کاغذ می‌سرانم. می‌نویسم، خط می‌زنم. سیاه می‌کنم، پاره می‌کنم.

یادداشت‌ها را زیر و رو می‌کنم. مداد سیاه را به جان کندن روی سفیدی‌ها می‌جنبانم. به نیمه‌ی راه نرسیده، از پا می‌افتم... یاعلی مدد می‌گویم، ورد می‌خوانم: وسوسه‌ی کاغد سفید دور باد! تعلقه‌ی قلم غدار و دغدغه‌ی خیال خطاکار نابود باد! آمین، یا رب العالمین! دورباد! نابود باد! دور، نابود! نابود، دور! نابود باید گردد! یا نه، اعدام باید گردد! مرگ بر آمریکا! مرگ بر اسرائیل! مرگ بر صدام حسین کافر! توده‌ای، فدایی، مجاهد -- ببخشید، منافق -- اعدام باید گردد! دا دا دا، دا دا دا، دا دا دا، دا دا دا! دارم دارم رام، دارم رام، دارم رام، دارم دارم! دیریم دیریم، دیریم دیریم، دیریم دیریم... آه، مرا رها کنید ای شعارهای مذبذب، ای رنگ‌های مکدر، ای فیلم‌های مسلسل!

افتان و خیزان و عرق‌ریزان به سنگر کاناپه پناه می‌برم. به درک که فیلم‌نامه ناتمام مانده است! پلک‌ها را باید بست، جور دیگر باید... آه، گلاب به روی تهیه‌کننده! کارگردان دستی به ریش بزنی جوگندمی کشید، گفت: «سناریو حاضر نیست، ایرادی ندارد. خط داستان را خلاصه کن!» تهیه‌کننده گفت: «سر و ته قصه را بگو!» بر و بر نگاهشان کردم، جدی گفتم: «یه قصه دارم، سر مگسی، ته مگسی، بگم یا نگم؟» تهیه‌کننده کلافه گفت: «روی سر و ته مگس که نمی‌شود سرمایه‌گذاری کرد، مرد حسابی! اسمش را بگو خودم باقی‌ش را حدس بزنم!» باد به بروت انداختم، گفتم: «اسمش که خیلی با مسماست: مغول در عصر حجر جدید». تهیه‌کننده به جلز و ولز افتاد: «حرفش را هم زن! دست‌مان انداخته‌ای‌ها! مغول‌ها را که ساختند و مردم هم یا دیدند یا شنیدند». نخودی خندیدم، گفتم: «چه ایرادی دارد، جناب؟ این می‌شود دنباله‌اش، مثل اسکارتلت». تهیه‌کننده غرید: «بهت اخطار می‌کنم فیلم‌نامه‌ی باب دندان مردم می‌خواهم. عنوان تکراری تماشاچی جمع نمی‌کند». گفتم: «کار من باب دندان نمی‌شود،

ریگ زیر دندان شاید بشود.» کارگردان گفت: «حالا اسمش مهم نیست. از سوژه‌اش بگو! گفتی آوانگارد نیست، تاریخی هم نیست، پس این مغول چه صیغه‌ای ست؟» در جا گفتم: «صیغه‌ی ماضی و مضارع و مستقبل.» نیش باز شده‌اش را فوری جمع کرد، گفت: «جانت بالا بیاید که جان ما را گرفتی.» راحتش کردم: «حالا برای این که این قدر ریش و چانه نجنبانی، می‌گویم که مغول و مغلوب من یکی ست.» تهیه‌کننده از اتاق بیرون دوید، در را درق پشت سرش گویند: «...»

گوش تیز کنم گاهی صدای لخلخ دمپایی را می‌شنوم. به شیوا گفتم: «این ابوالهول کوچک که حالا عصرها این‌طور نرم و آهسته آب‌پاش به دست میان باغچه‌ها می‌گردد، هیچ یادش می‌آید که آقا جان دکتر کمال کوچک ما وقتی غضب می‌کرد، چه طور در را درق پشت سرش می‌گویند؟» شیوا به سرزنش نگاهم کرد، گفت: «حالا که چی؟» شانه بالا انداختم. نه بلا از آسمان می‌آید، نه مغول از بیابان.

گفتم: «حکیم حشره‌ای، این حکیمه بانو مشتاق شنیدن مغول‌نامه نیست. شما چه طور؟» بیژن خندید، گفت: «آخر تو فقط یادداشت می‌خوانی.» خم شدم، دست زیر پاچه‌ی شلوار بردم. پاکت سیگار را از غلاف جوراب بیرون کشیدم، یادداشت گوشه‌ی پاکت را خواندم: «... و بدین سبب خرابی کلی راه یافت.» دست‌ها را رو به پیش کاسه کرد، گفت: «این خرابی کلی را بینداز بیاید، باقی‌ش را خودم می‌خوانم.» نخ سیگاری بیرون کشیدم، پاکت را عدل پراندم وسط کاسه. سیگارها را که گیراندیم، پاکت را زیر و رو کرد و گفت: «همین یک یادداشت را که این رو داری.» گفتم: «باقی‌اش طلبت. راه بیفت برویم تجسس.» شیوا که روپوشش را تنش می‌کرد، گفت: «آخر خرابی هم تماشا دارد! تا یک جا موشک می‌خورد می‌دوید می‌روید که چی؟» دود سیگار را حلقه‌حلقه هوا کردم، گفتم: «من که همشیره، شغل شریفم نبش

قبرست؛ این شازده‌ی اسبق هم که این همه سال تو خاک پاک پاریس دود چراغ خورده حشره‌شناس شده، باید با من بیاید تا جنگ پشه با حبشه اطلاع بشود.» شیوا به ساعتش نگاه کرد، رو به بیژن گفت: «پاک خل شده این عیسا، بیژن. تو هم که عقلت را دادی دست این. آخرش با این فضولی‌ها تان سر از کمیته ممیته درمی‌آوریده‌ها!» راه که افتاد طرف در، روسری را از سرش کشیدم: «ای وای خواهر، حجابت را بپوشان!»

آوار خاک و آجر و آهن می‌پوشاند. همیشه وقتی می‌رسیدیم که جز تل خرابه نمی‌دیدیم. در راه که بودیم، خواننده‌ها و دیده‌ها و شنیده‌ها را سر هم می‌کردیم: بمب یا موشک، شمال یا جنوب یا شرق یا غرب، خیابان یا کوچه، چند نفر کشته، چند نفر زخمی، چند تا بزرگ، چند تا بچه. این‌ها همه خبر بود. می‌شد به زبانش آورد. نقلش کرد. شاخ و برگش داد. خبر حرف می‌شد و حرف هم باد هوا می‌شد. اما خرابه خبر نبود. خفت می‌انداخت و لال‌مان می‌کرد. نه از کشته پشته می‌دیدیم، نه شیون می‌شنیدیم. هوایی را به ریه می‌کشیدیم که سنگینی بختک را سوار سینه‌مان می‌کرد. دور و بر آوار می‌پلکیدیم شاید نشانی از آن‌ها که قرعه به نامشان افتاده بود، پیدا کنیم — شب‌گلاهی پاره که وقتی کله‌ی بی‌موی پیرمردی را می‌پوشاند، یا برس بی‌دندان‌ای که زلف پریشانی را شانه می‌زد، یا آینه‌ای شکسته که برق چشم سیاهی را می‌تاباند، یا لوله‌ی ماتیکی که لبی را سرخ می‌کرد. گاهی در بحر همسایه‌های ترسیده‌ی هنوز در نرفته فرو می‌رفتیم. یا کنجی فال‌گوش می‌ایستادیم حرف رهگذرها را بشنویم. تماشا می‌کردیم، می‌شنیدیم، بو می‌کردیم، دست می‌کشیدیم. کلامی نمی‌گفتیم. وقت برگشت، بی‌قراری از پیش، راهمان را سوا می‌کردیم.

اما بیژن بینوا دو سه روزی بیشتر ناپیدا نمی‌ماند. وقت و بی‌وقت و به و بی‌بهباه‌ای سر و کله‌اش پیدا می‌شود و زنگ خانه را می‌زند. برق اگر نباشد، تقه‌ای به شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق آقا جان دکتر کوچک می‌خورد، یا ریگی از آن طرف دیوار به این طرف آن پرتاب می‌شود. گاهی اگر در ایوان بنشینیم، آقا جان هم می‌آید و احوال‌پرس نصرالله خان، کَمکی لب ایوان می‌نشیند. بیژن خوش دارد او را به حرف و بحث بکشاند اما، دکتر کمال کوچک تن به جدل نمی‌دهد. شیوا اگر نباشد، بیژن برای این‌که آقا جان به اتاقش یا سر وقت باغچه‌هایش نرود، پیشنهاد بازی می‌دهد. تا آقا جان بیاید طفره برود، تخته‌نرد روی میز حاضر شده است.

حکیم حشره‌ای انگشت نشان بر شقیقه فشرد، گفت: «این همه تغییر دکتر آدم را می‌ترساند.» پشه‌ای را در هوا گرفتم؛ مشت بسته را پیش روی حکیم باز کردم، گفتم: «پس حکیم یادت است که این ابوالهول کوچک قدیم‌ها نسق می‌کشید.» شاهزاده‌ی اسبق انگشت‌های باریک و سفید روی ماهوت سبز سُراند و گفت: «حالا این لقب برای دکتر چه معنی دارد؟ منظورت چی هست؟» سنگینی نگاه خیره‌ی حکیمه بانو رویم بود. سر برگردانم. پشه‌ی لهیده را در زیرسیگاری انداختم، گفتم: «منظورت چی هست؟ تو زورت چی هست؟ زور تو هیچ و منظور من هیچ.» بیژن عینک از چشم برداشت. با کونه‌ی دو دست پلک‌ها را مالید، آرام گفت: «دکتر بدجوری خاموش شده.» شیوا نگاهی به ساعت دیواری کرد، بلند شد. روپوش و روسری را از پشت صندلی برداشت، رو به بیژن گفت: «اگر به آزمایشگاهت می‌روی، برسانمت.» حکیم که حالا با تانی عینکش را ها می‌کرد، سر تکان داد که نه. گفتم: «احسنت بر تو ای رفیق شفیق که می‌دانی هیچ کاری واجب‌تر از بی‌کاری نیست.» شیوا در را محکم پشت سر بست. گفتم:

«این خواهر من در بستن را از آقا جانش به ارث برده. شما ببخشیدش!» بیژن عینکِ پاک شده را دوباره به چشم زد، گفت: «خوشش نمی‌آید به دکتر کوچک بگویی ابوالهول.» شانه بالا انداختم: «به آقا جان دکتر کمال کوچک خودم می‌گویم.» بیژن خندید: «آن وقت‌ها که این را نمی‌گفتی!» پرده‌های اتاق را کنار زدم، گفتم: «آن وقت‌ها نه پسرش باستان‌شناسی خوانده بود، نه خودش به فکر مقبره‌اش بود.» بیژن ابرو بالا انداخت، به شوخی گفت: «! Tu l'aime!» گفتم: «! Absolutement.» صدایم ناغافل گرفت. مکث کردم. آب دهان را با تمام قوا جمع کرده، یک‌جا قورت دادم؛ عرق از پیشانی منماک ستردم، اقرار کردم: «همه‌ی آن دلک‌بازی‌ها احتمال از آن بود که بلکه اندکی از لطف ابوی به صبیبه نصیب کمینه شود. هیئات!»

هیبت کلیسا می‌گرفتم. گاهی مثل خواب‌زده‌ها می‌رفتم گوشه‌ای می‌ایستادم. یا کنج نیمکتی می‌نشستم، به شعله‌ی شمع‌ها خیره می‌شدم. یا کنار ستون پاستیل می‌سست می‌کردم، دست روی مرمر سرد می‌کشاندم. محو شیشه‌های رنگی نقش‌دار نورگیرها سر بالا می‌گرفتم؛ کله در ستون اریب نور می‌چرخاندم. به تماشای تصویرها و تمثال‌ها وقت می‌گذراندم. یا ردای کشیش را بر کف صیقلی پی می‌گرفتم. به محراب نزدیک می‌شدم، پا پس می‌کشیدم. دور و بر اعتراف‌خانه می‌پلکیدم، دزدانه تائب پریشان را می‌پاییدم. بیرون که می‌زدم، زیر تابش آفتاب میانه‌ی روز یا در تاریک روشن شفق، عرق پیشانی را پاک می‌کردم.

مهد علیای مخلوع سر می‌جنباند: «این که می‌گویند اعتراف آدم را سبک می‌کند، برای این است که آدم عرق می‌کند و تعریق سموم بدن را دفع می‌کند.» شاهزاده‌ی اسبق از حیرت در کاناپه‌ی فنر در رفته فرو رفت. فروغ بی‌قرار کج‌قواره کفِ دستی بر ران ساق‌پوش کوبید و از

خنده ریشه رفت. نصرالله خان آرام بلند شد و صدای تلویزیون را بلند کرد. دوربین ردیف معترفان را در می‌نوردید. عالمتاج خانم بی‌اعتنا به دور و بر پی حرفش را گرفت: «خاصیت اعتراف همین است. دادگاه و کلیسا ندارد. گر می‌گیری و سم پس می‌دهی.» بیژن بینوا جابه‌جا شد، از مادرش پرسید: «حالا شما از کجا این‌طور مطمئنید که این‌ها گر گرفته‌اند و سم پس می‌دهند؟» مهد علیای مخلوع سرکج کرد، گفت: «رفته‌ام مسجد برای تلویزیون رنگی ثبت نام کرده‌ام. وقتی نوبت بشود و جای این اسقاط تلویزیون درست حسابی روبه‌رویت باشد، می‌توانی ببینی که این‌ها از وجناتشان آتش و عرق بیرون می‌زنند.» فروغ آتش‌پاره اشک چشم‌های پُر خنده‌اش را با پشت دست پاک کرد، گفت: «تا نوبت شما بشود، ملت هرچی داشته نداشته را روی دایره ریخته که. اما از همه‌ی این حرف‌ها گذشته، مامی جان، شما یک پارچه نمکید. بی‌خود نیست که من هر روز باید بیایم زیارتان. خب، میرزا عیسا خان کوچک‌الدوله، می‌بینید که آدمی که مثل مامی جان من اصل و نسبش به فخرالدوله‌ها و افتخارالسلطنه‌ها برسد، مال و منالش را هم که مصادره کنند، به قند و نمکش نمی‌توانند دستبرد بزنند.» مهدعلیا بی‌آن‌که چشم از روبه‌رو بردارد، گوشه‌ی دامنش را صاف کرد. سرش را بالا گرفت، با اطمینان گفت: «آن ملک‌ها ماترک خانوادگی بود. پرونده‌اش هم هنوز مختومه اعلام نشده. بالاخره پس می‌دهند.» بیژن بینوا با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، گفت: «البته مامان جان اگر تا آن وقت دریا قورتشان ندهد.» فروغ بی‌قرار کش و قوسی رفت، پرسید: «چرا این‌طوری حرف می‌زنی؟ مگر خروسک گرفته‌ای بیژن؟» بیژن با همان صدا گفت: «بابا دارد به حرف‌هاشان گوش می‌دهد.» فروغ شانه کج کرد، گفت: «حرف‌هاشان که مثل هم است، گوش کردن ندارد که. بابا جانم پی سر ضمیر است، مامی جان

هم پی آتش و عرق.» عالم‌تاج خانم رو برگرداند، گفت: «دریا همان‌طور که پیش می‌آید، پس می‌رود. درست نمی‌گویم عیسا خان؟»

دریا پیش می‌آید و پس می‌رود. مغول می‌آید و می‌ماند. بیژن عینکش را تا پل دماغش پایین سراند: «عیسا چه قدر حرف مغول را می‌زنی! اصلاً سوژه را عوض کن، از همین زندگی امروزی بنویس مردم بفهمند!» ابروهای شیوا کم‌کم بالا رفت. بیژن پی حرف را گرفت: «مثلاً همین زندگی خودمان را سوژه کن، هان؟» کف دست‌ها را درق به هم کوبیدم. شیدای شیرین ترسید، رو ترش کرد. ماچی هوایی برایش فرستادم. خندید. رو به بیژن گرداندم. انگشت سبابه را به نشانه‌ی تهدید در هوا تکاندم، گفتم: «حالا دیگر آن قدر رویت زیاد شده که می‌گویی زندگانی پر افتخار خانواده‌ی خودم و خودت را فیلم کنم!» ساده پرسید: «خب چه اشکالی دارد؟» ته‌ریش زیر چانه را خاراند، گفتم: «آخر حکیم جان، قبض آقا جان بنده و بسط بابا جان جنابعالی به چه درد این ملت می‌خورد که بیاید تو صف بایستد و بلیت برای تماشایش بخرد! مگر این ملت شریف شهیدپرور تاریخی پشت سرش ندارد که...» شیوای بد اخم شیدای شیرین را بغل کرد و بلند شد. دستم را به طرفش دراز کردم، گفتم: «بچه مرشدم را کجا می‌بری خواهر؟» شیوا سر شیدا را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد، زیر لب گفت: «خواب بعد از ظهرش را نکند، بدقلق می‌شود. لالایی که نمی‌خوانی.» صدایم را پایین آوردم، گفتم: «چانه‌ام گرم شده می‌خواهم سه پی‌سیم را زبانی پرو کنم، قناسی‌هایش را شما بگیرید.» شیوا با نگاه به بیژن حواله‌ام داد، به طرف در اتاق راه افتاد. خواندم: «برگرد برگرد پشیمون می‌شی آخر...» سر که برگرداند، نرم گفتم: «اقلاً بمان شمه‌ای از خلاصه‌اش را بشنو، خواهر جان، ثواب دارد.» بیژن پرسید: «حالا یعنی سناریو را پی‌س کردی؟» شیوا که دم در اتاق رسیده بود،

گفت: «تو شروع کن! شیدا بخوابد برمی‌گردم.» در اتاق را پشت سر شیوا بستم، پنجره را باز کردم. دست که طرف پاچه‌ی شلوار دراز کردم، بیژن پاکت سیگاراش را به طرفم نشانه رفت. پاکت را قاپیدم، گفتم: «سناریو را سه تکه کرده‌ام، دوست عزیز. فکرت بی‌خود طرف دو تکه نرود.» بیژن فندک و زیر سیگاری را به طرفم سراند: «تا شیوا بیاید، چکیده‌اش را بگو!» سیگارم را سر فرصت گیراندم، گفتم: «چکیده را که باید از توی مشک بیرون کشید، حکیم بیژن.» بیژن کتابی را از قفسه‌ی دم دستش بیرون کشید، گفت: «از خیرش گذشتم.» حلقه‌ای دود را هوا دادم، گفتم: «نه جان شما. سفارش چکیده دادی، باید گوش کنی!» کتاب را به اکراه کنار سراند، سیگاری آتش زد. گفتم: «عزا نگیر. مختصر و مضرش را می‌گویم. اپیزود اول: بید به دل‌مان افتاده بود پاک پوسیده بودیم که ملخ‌ها آمدند. این ملخ‌ها صد البته که اولش ملخ نبودند و بس که روزی روزگاری ملخ تناول کردند، به بلا‌ی دگردیسی دچار شدند. پس تافته‌ی جدا بافته پاک جر و واجر شد. اپیزود دوم: کک به تنبانمان افتاده بود، بی‌جهت ورجه وورجه می‌کردیم که مغول‌ها آمدند. این مغول‌ها هم صد البته زاد و رود یاجوج و ماجوج بودند و تر و فرزندبانمان را پایین کشیدند. اپیزود سوم: شپش به جانمان افتاده بود و گندمان می‌رفت که عالم را پر کند که ترق تقمان درآمد. زبان‌نهم‌ها مثل مور و ملخ و مغول سرازیر شدند و تا به خودمان بیاییم، دیدیم که باز هم قافیه را باخته‌ایم، حکیم بیژن جان.» بیژن مگسی را که دور و برش وزوز می‌کرد، با دست پس راند. پیش از آن که حرفی بزند، گفتم: «حالا حکیم نگو که این‌که داستان نیست و تاریخ است و تاریخ را هم ما ملت فقط دوره می‌کنیم.» بیژن که چشم به در داشت، سرسری گفت: «عیسا قاطی کرده‌ای‌ها!»

به سرم می‌زند بلند شوم به بیژن تلفن بزنم بگویم که راست می‌گفت. پلک باز می‌کنم. چشمم به دوره‌ی تاریخ می‌افتد: صحنه‌های امروزست یا فیلم پارسال؟ فرائض سنویه. دریای سیاه به کش و واکش التهاب عزا در افت و خیزست. گلاب‌پاش‌های شلنگی مدهوشان فنا فی الله را به خود نمی‌آورد. نگاهم را به تنبلی طرف تلفن می‌کشانم. دورخیز می‌کنم بلند شوم، پشیمان می‌شوم. شک ندارم که سر شب خودش پیدایش می‌شود— مگر آن‌که با شیوا قرار بیرون داشته باشد. دوباره پلک می‌بندم. سنه‌ی ماضی، همین روز و همین ساعت، رفیق حکیم حشره‌ای در یمین نشسته بود و خواهر حکیمه بانو در یسار. مبهوت ماتم خلایق بودیم. ابوالهول کوچک هم آب‌پاش به دست آمده بود کنار پنجره‌ی اتاق و خاموش تماشا می‌کرد. شیوا گاهی نگاه از روبه‌رو برمی‌داشت، به مادر سر می‌زد. رفته بود پرسیده بود: «مادر، نمی‌خواهی مراسم را ببینی؟» مادر گفته بود: «تاجگذاری زیاد دیده‌ام.» دکتر بانو به تأکید چند بار گفته بود: «خاک‌سپاری.» مادر هم گویا به تأکید گفته بود: «زیاد دیده‌ام.» دست جناب حتماً در هوا تابی خورده بود و پایین افتاده بود. شیوا دماغ برگشته بود و حرف مادر را که تکرار می‌کرد، بیژن زیر لب گفته بود: «من باورم نمی‌شود میهن جان قاطی کرده باشد.» نگاه شیوا آن قدر تند بود که بیژن تاب نیاورده بود و سر به سمت صفحه گردانده بود.

شب در ایوان تاریک دود هوا می‌کردیم که شیوا از اتاق مادر به ایوان آمد. تنگ آب یخ را روی میز گذاشت، زیر لب گفت: «از درد خوابش نمی‌برد. مسکن هم دیگر نمی‌خورد.» نیم‌خیز شدم: «شاید عیسا جانش را می‌طلبد برایش شعر بخواند.» شیوا به اشاره‌ی دستی فرمان دور باش داد. پس نشستم. بیژن دل‌واپس پرسید: «این‌که حتماً نشانه‌ی بدتر شدن حالش نیست... هست؟» شیوا فقط سر تکان داد که

نه. برای خودم و بیژن آب ریختم، لیوان را بی حرف به دستش دادم. نور شمع روی میز صورتش را روشن می‌کرد. می‌دانستم پی فرصت است تا گاف بعد از ظهرش را رفع و رجوع کند. آب لیوان را تا نیمه سر کشید، اما چیزی نگفت. رو به شیوا گفتم: «این خاک‌سپاری تاجگذاری بی‌خوابش کرده.» شیوا که در گودی راحتی فرو رفته بود، جوابی نداد. بیژن بالاخره جرئتی به خودش داد، دهان باز کرد: «خوب یادم است میهن جان چه قدر از مراسم تاجگذاری بیزار بود.» شیوا بی‌آن‌که نگاه از باغچه‌ی تاریک روبه‌رویش بردارد، گفت: «حالا مگر حمله‌ی هوایی قرارست بشود که تو تاریکی نشسته‌ایم!» سینه‌ی زدم: «عزا عزاست امشب...» گرمای لرزانی شعله‌ی شمع را به چپ و راست می‌خماند. شیوا رو به اتاق آقا جان گرداند. رد نگاهش را گرفتیم. گردسوز ارثیه‌ی باغبان هنوز روشن بود. گاهی سایه‌ی ابوالهول خاموش روی پرده‌ی سفید اتاقش می‌افتاد. بیژن ته‌سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد، گفت: «امشب دکتر هم بی‌خواب شده. کاش می‌آمد تخته‌ای می‌زدیم.» سر به چپ و راست جنباندم: «آقا جان ما میل بازی با شما را ندارد، حکیم جان.» شیوا از گودی راحتی خودش را بیرون کشید، گفت: «خیال می‌کند که بیژن از روی ملاحظه پیشنهاد بازی می‌دهد.» نرمه‌بادی از گوشه‌ی باغ آمد و از ایوان گذشت و رفت. رو به بیژن گفتم: «این بابا جان نصرالله خانست بی‌موقع ترک تخته کرد.» شیوا کش و قوسی به بالاتنه‌اش داد، تک مضراب زد: «این هم از بد شانس‌ی آقا جان است دیگر.» پی حرف را گرفتم: «گفتم نصرالله خان همه‌ی ترک و توبه‌های شما به جای خود، اما این ترک تخته‌تان آقا جان ما را پاک از دل و دماغ انداخته.» بیژن خندید: «باز تو به بابای من گیر دادی!» سینه صاف کردم، گفتم: «حالا باقی‌اش را گوش کن. بابا جان شما دستی به زنخدان عاری از محاسن

کشید، گفت ما ترک بازی کردیم، عیسا خان، بلکه به عون‌الله آماده‌ی ترک دار فانی بشویم. گفتم بی احتیاطی کرده‌اید نصرالله خان. در دار باقی اگر حوصله‌تان سر رفت و ملول شدید، آن وقت هرچه منت آقا جانم را بکشید نمی‌آید پای بازی...» شیوا دست از نرمش نشسته‌ی آخر شبی کشید، میان حرفم پرید: «خب نصرالله خان چی گفت؟» باطمأنینه لبی تر کردم، گفتم: «نصرالله جان خندید و گفت ابوی شما، عیسا خان، دار باقی‌اش را در همین دار فانی وارد مدفون می‌کند. ما امید داریم دار فانی‌مان را به دار باقی پرواز بدهیم. خب آدم حرف نصرالله خان را هضم کنم، عالمتاج خانم گفت این‌ها کمپلکس کفتر بازی‌ست، نصرالله خان.» شیوا رو به بیژن کرد، به خنده گفت: «من خنگِ خدا بیژن تازه دارم قدر و قیمت مادرت را کشف می‌کنم.» شمع به ته رسیده پتی کرد و خاموش شد. بیژن نرم گفت: «اما من قدر و قیمت میهن جان را خیلی زود کشف کردم.» کبریت را از جلو دست شیوا که روی میز دراز شده بود، برداشتم: «کشف دیررس بی‌بو و خاصیت می‌شود حکیمه خاتون.» شیوا گیج پرسید: «کبریت را چرا برداشته‌ای؟» کبریت را به هوا انداختم و بر که گشت، مشتَم را بستم: «توی تاریکی راحت تر می‌شود اعتراف کرد.» شیوا بی حوصله پرسید: «حالا کی قرار است اعتراف کند؟» شاهزاده‌ی اسبق آبی خورد، گفت: «حتماً من. حالا به چی باید اعتراف کنم؟ آهان، به این که همیشه هرچی دیررس است نصیب من می‌شود. چون که خودم هم دیرتر از وقتش به دنیا آمده‌ام دیگر.» دکتر بانو پوزخندی زد، گفت: «ا، پس تو هم دلت برای عصر حجر لک زده!» بیژن بینوا دستپاچه گفت: «نخیر، من فقط بیست سی سالی دیر به دنیا آمده‌ام.» بدجنسی شیوا بانو گل کرد: «من خیال کردم می‌خواهی بگویی قرن نوزده را ترجیح می‌دهی. خب آدم اگر رمانتیک معقولی باشد، حسرت قرن نوزده را باید بخورد.

می‌شد به این امید بود که دنیای جدید کمپلت چیز دیگری ست.» بیژن روی صندلی چوبی تاشو جابه‌جا شد و قژ و قوژ صندلی که خوابید، به شوخی گفت: «نه، آدم ترسویی مثل من آن‌قدر پس نمی‌رود که برسد به وقتی که دندان‌کشی کار دلاک‌ها باشد.» شیوا جدی جواب داد: «من که ترسی ندارم. چون فقط یک شلیته به سر تا پایم اضافه می‌شود.» کبریت را سمت بیژن سراندم تا سیگارش را روشن کند: «حاشیه رفتن موقوف! حکیم جان شمع خاموش است تا تو در این شب بی‌مهتاب بیست سال به پس بپری.» حکیم حشره‌ای پک محکمی به سیگارش زد، گفت: «حالا اگر چلچراغ هم روشن باشد، فرقی نمی‌کند.» شیوای وسواسی زیرسیگاری را کنار دست بیژن گذاشت، گفت: «خب حالا که خیلی هم ترسو نیستی، زود اعتراف کن دیگر!» بیژن عینکش را از چشم برداشت روی میز گذاشت، گفت: «باشد، می‌گویم. اما اگر چیزی دستگیرتان نشد، پای خودتان...» نه شیوا، نه من، لب از لب باز نکردیم مبدا نطقش کور بشود. بیژن سینه صاف کرد، کند و آهسته گفت: «دفعه‌ی اولی که میهن جان را دیدم... شماها شاید یادتان نباشد. دفعه‌ی اولی بود که به خانه‌ی ما می‌آمدید... عصر تابستان بود... آلاچیق توی باغ، رومیزی سفید کتان مخصوص مهمانی، ظرف بلور میوه... دیگر چی..؟ آهان، اول حواسم رفت به اخم شیوا و دست‌های دراز و لاغر عیسا، اما زود محو تماشای میهن جان شدم... چند سالم بود؟ چهارده یا پانزده... تازه عینکی شده بودم. پشت تنه‌ی درخت گردوی کنار آلاچیق پناه گرفته بودم. فروغ شلوغ‌بازی غریبی راه انداخته بود... بعد، یک‌هو میهن جان چرخ‌سی زد آمد طرف من. چشم‌هایش می‌خندید. دستش را دراز کرد... مشت عرق‌کرده‌ام را پیش رویش باز کردم. دستم را گرفت و گفت دکتر، این آقا حتماً آقا بیژن است... پس رفتم. فقط سایه‌ی دکتر را دیدم... برگشتم دویدم طرف

عمارت... آن شب، حتا یک دفعه هم کنار پنجره نرفتم. کف اتاق ولو شده بودم. تختم کنار پنجره بود. ترسیده بودم مبادا دیده بشوم. روی زمین خوابم برد. صبح که بیدار شدم، حال عجیبی داشتم. یادم نمی‌آمد خوابی دیده بودم یا نه. به فکر شب پیش هم نبودم... اما حالم طوری بود که انگار اتفاقی افتاده بود. چه جور اتفاقی را نمی‌دانستم... حالا هم نمی‌دانم... همین و همین دیگر! «شمع را روشن کردم. ابروهای شیوا درهم رفته بود. نگاه من و بیژن را که زوی خود دید، شانه بالا انداخت و رو به پنجره‌ی اتاق آقا جان گرداند. رد نگاهش را گرفتیم. چراغ گردسوز خاموش بود.

اما آن شب چراغ گردسوز روشن مانده بود. پس پرده‌ی سفید پنجره‌ی رو به کوچه نور پریده‌ای می‌تابید. حواسم جمع نمی‌شد و فکرم راه و بی‌راه می‌رفت. از رم تا تهران هم همین‌طور بود. تمام راه را فروغ بد ادا چرت زده بود. یک بار که از خواب پریده بود، سقلمه‌ای به پهلویم زده بود: «آ، چقدر سیگار می‌کشی! من بیچاره بیست و چهار ساعت نخوابیدم به هوای این که توی هواپیما می‌خوابم. حالا انگاری افتاده باشم توی لوله بخاری. بی خود دلشوره داری که چی!» دلشوره‌ای نداشتم. گفته بود: «شیوا و میهن جان آنقدر از دیدنت خوشحال می‌شوند که زبانشان بند می‌آید. می‌ماند آقا جان دکترت که شاید یک توگوشی از دست مبارکش نوش جان کنی.» نخندیده بودم. اشاره‌ای به چراغ روشن کرده بود: «راستی که رویت زیاد است. سیگارت را خاموش کن! با این همه سال دوری شاخ پیرمرد بیچاره را شکننده‌ای...» از پُر حرفی‌اش حوصله‌ام سر رفته بود. سیگار را خاموش کردم، چشم‌هایم را بستم. دوباره سقلمه‌ای به پهلویم زده بود: «بی خود خودت را به خواب نزن! می‌گویم به صلاح است که بروز ندهی با من هم سفر بوده‌ای. هیچ وقت که این

دکتر کوچک با من خوب نبوده. بی خود خیال می‌کند می‌خواهم پسر تحفه‌اش را تور بزنم. وای، وای، وای، چراغ‌ها را ببین حضرت عیسا کوچک! حالا پس از این همه دوری از این تهران مخوف و مامانی، لطفاً بگویند چه احساسی دارید جناب کوچک؟» چشم‌هایم را باز کرده بودم، خواننده بودم: «rien, rien de rein...» فروغ غش‌غش خندیده بود: «وا! چه بی‌احساس..!» دوباره پلک بسته بودم: «فروغ، جان مامی جان مهدعلیای مخلوع زبان به ذهن بگیر و لچکت را صاف و صوف کن!»

شبی که چمدانم را می‌بستم، از نامه‌ی شیوا و جواب دندان‌شکنش کلافه بودم. وسط یک ورق سفید با جوهر آبی نوشته بود: *میهن جان خیلی وقت است که مریض است. می‌خواهی برگرد، می‌خواهی برگرد. خیال داشتم تا دیدمش نامه را از جیبم درآورم بگویم، فقط از لج تو برگشته‌ام حکیمه بانو. دگمه‌ی زنگ را که فشار دادم، یادم افتاد که شیوا باید این وقت شب خانه‌ی خودشان باشد. صدایی نیامد. طول کشید تا تلفت بشوم که برق نیست. پشت پنجره‌ی اتاق سرایدار رفتیم. باید در فرودگاه می‌ماندم تا هوا روشن بشود. چرا فروغ عقلش را به کار نینداخته بود؟ از گمرک که گذشت، دستی تکان داد و دوید و رفت. آن باغبان که از ولایت آقا جان آمده بود، آن وقت‌ها هم گوشش سنگین بود. یکی دو تقه‌ای به شیشه زدم، لبه‌ی چمدان که روی زمین بود نشستم. می‌شد در اتاق باغبان بمانم و تا صبح خودم را برای نبرد تن‌به‌تن با آقا جان آماده کنم. در زود باز شد. اول چراغ گردسوز را دیدم. بعد سایه‌ای بلند پیش آمد، روبه‌رویم ایستاد. پشتش بفهمی‌نفهمی خم شده بود. ابروهایش درهم و پلک‌هایش پف کرده بود. مویش یک‌دست سفید شده بود. از تلخی نگاهش خنده روی لبم ماسید. به زحمت بلند شدم، گفتم: «من...*

آمدم...» صدای خودم را نشناختم. پشتش را به دیوار تکیه داد. دستم را پیش بردم چراغ را از دستش بگیرم، سرم یک آن گیج رفت. دستم را پس کشیدم، روی چمدان نشستم. خواستم بگویم شب بخیر، گفتم: «آب خوردن مثل راحت است...» خیره نگاهم می‌کرد. بلند شدم، گفتم: «یعنی آب مثل خوردن راحت است...» نگاهش هولم می‌کرد. نگاهم را دزدیدم، لبه‌ی چمدان نشستم. با خودم گفته بودم کاری ندارد، پشت‌راست می‌ایستی و سرِ راست می‌گویی من آمدم. بلند شدم، سینه صاف کردم، گفتم: «خب خیال می‌کردم مثل آب خوردن راحت است.» رو برگرداند، خودش را کنار کشید: «بس است، بیا تو!» چمدان را برداشتم. سنگین بود. بی‌هوا گفتم: «آقا جان!» سر برگرداند. نمی‌دانستم چه باید بگویم، گفتم: «باغبان رفته؟» برگشت: «هفت کفن پوسانده... چهار ماه و هفت روز بعد از رفتن تو... بعدش هم من آمدم سر جای او.» به درگاه اتاق که رسید ایستاد، اما رو برنگرداند: «چه عیبی دارد! آن باغبان هم یکی از کوچک‌ها بود، مثل من. بعد از رفتن شیوا اگر در عمارت می‌ماندم، مادر تان معذب‌تر از آن‌که بود، می‌شد.» چمدان از دستم رها شد. خودش را کنار کشید، راه داد: «نصف شب تازه خوابش می‌برد. حالا سراغش نرو، صبر کن تا صبح!» بی‌اختیار گفتم: «تا صبح؟» دوباره خیره نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم، گفتم: «مثل آب خوردن راحت است.»

کنار پنجره ایستاده بودم. می‌گفت: «کاری ندارد که. پشت‌راست می‌ایستی. راست به تخم چشم‌هایش نگاه می‌کنی. سرِ راست می‌گویی آقا جان من آمدم. مثل آب خوردن راحت است...» نوری که از شکاف میان دو لنگه‌ی پرده خودش را تو می‌کشید، روی صورت و سینه‌اش افتاده بود. گفت: «چرا چیزی نمی‌گویی؟ اقلاً سری تکان بده، ریشی بجنبان. بر و بر چی را نگاه می‌کنی آخر؟» خندیدم: «آلیس گم‌شده را

تماشا می‌کنم.» بالش را به طرفم پرت کرد، پرسید: «زود باش بگو چه قدر؟» بالش را در هوا گرفتم، به طرفش پرت کردم: «آن قدر که جبران این فراق دور و دراز بشود.» بالش را به سینه‌اش چسباند: «لوس نشو! وقتی غیبت زد همه فکر کردند دنبال من آمده‌ای. شیوا نامه نوشت. خودم هم اول همین خیال را کردم. بعد دیگر از غیظم از هیچ کس سراغت را نگرفتم.» پشت گوشم را خاراند، پوزخند زد: «نامزدی را هم که داری از غیظت پیدا کرده‌ای حتماً.» به جستی از تخت پایین پرید، پرده را کنار زد. آفتاب دم ظهر کفِ اتاق پخش شد. میان روشنی چرخی زد، به غمزه گفت: «کدامشان را می‌گویی عزیز دلم؟ این آخری را؟ وای اگر بدانی چه پسر خوبی‌ست. اگر کمکم نمی‌کرد که نمی‌توانستم تو را پیدا کنم. ماه است، ماه.» رفتم روی تخت و لو شدم: «بر منکرش لعنت! عموزاده‌ی یک لرد که نمی‌تواند ماه نباشد. حالا این ماه نو چند ساله‌ست، دوشیزه فروغ خانم؟» خیره به پاهای برهنه‌اش روی کف‌پوش چوبی، پیچ و تاب می‌داد و دوباره در آفتاب لمیده بر کفِ اتاق چرخی خورد. غرق تمرینِ رقص، انگار با خودش حرف می‌زند، گفت: «سیر ترشی که نیست می‌پرسی چند ساله است. شناسنامه‌اش را که نگاه نکردم. باید خُب از پنجاه شصت گذشته باشد که...» بلند خندیدم. دید که خنده‌ام تمامی ندارد، دست از تمرین برداشت، گفت: «خنده ندارد که. آن لندن کوفتی با آن آب و هوای نحسش سن بلوغ را بالا می‌برد دیگر.» بالش را دو تا کردم، زیر بازو گذاشتم: «حقا که دختر خلف مهد علیا هستی. حالا بگو آمدی اینجا برای من از مضار لندن بگویی یا از خواص تهران؟» خیره نگاهم کرد، گفت: «آمدم ببینم تو توی رم چی کار می‌کنی. حالا که درس هم نمی‌خوانی دیگر. هان، بگو این جا چی کار می‌کنی؟» غلتی زد، دست‌ها را در هوا تاب دادم: «من این‌جا در آغوش رم،

بیوه‌ی بی‌دفاع، غنوده‌ام...» تر و فرز گفت: «آه، ملک جوان‌بخت!» جواب حاضر بود: «جان ملک جوان‌بخت! پرده‌ها را کیپ کن!» از جا نجنبید، گفت: «بگذار اول حرف‌هایم را بزنم. دیشب توی راه نظقم را از بر کرده‌ام، مهلت ندادی که. همه‌اش یادم رفت.» سر تکیه‌داده به کف یک دست، گفتم: «بہتر، نطق را بگذار برای لردت. بگذار آلیس گم‌شده را تماشا کنم!» کف اتفاق چهار زانو نشست. تماشایش می‌کردم. چیزی از آن تابستان‌های رفته از یاد نرفته بود. دست آزادم را به طرفش دراز کردم: «خب این هم یک تابستان دیگر. چیزی فرق نکرده، جز این که یک پرده گوشت آورده‌ای و گیس بریده هم شده‌ای. حالا ما ندیده می‌گیریم...» بلند شد، به غیظ گفت: «این کمپلیمانت را بگذار برای دیگران! این که می‌بینی، آلیس گم‌شده‌ی تو نیست. مجنون که نشده‌ای هنوز.» دستم را پس کشیدم: «پس اگر آلیس برگشته نیستی، کی هستی سرکار خانم؟» آمد روبه‌رویم ایستاد، گفت: «ملک عذاب، یا شاید هم فرشته‌ی نجات. آمده‌ام تو را ببرم. یعنی تو را برگردانم.» خلقم تنگ شد، پرسیدم: «به خاطراتم؟ کلی کلنجار رفته‌ام تا توانسته‌ام آن‌ها را یکی‌یکی از خودم بکنم... برهنه... برهنه در باد... فروغ خانم میرخان. حالیه؟» سینه صاف کرد و نرم گفت: «این‌جا که بادی نمی‌آید عیسا جان. هرچی باد هست آن طرف‌هاست. وقتش است که برگردی.» غلتی زدم، رو برگرداندم: «چرا؟ چون تو ویرت گرفته برگردی؟ تا وقتی به سیر بودی، یاد من نبودی.» پرسید: «قول و قراری داشتیم مگر؟» رو برنگرداندم: «نه که نداشتیم. هر دو بی‌قید بودیم، چون که می‌خواستیم آزاد باشیم. از سربازی که برگشتم، تو رفته بودی. کسی هم به من چیزی نگفته بود. اول فکر کردم مامی جانت وادارت کرده به لندن بروی. اما این‌طور نبود. بیژن راست می‌گفت هیچ تنابنده‌ای نمی‌تواند تو را به کاری وادار کند، چه رسد

به عالم‌تاج خانم که دلش برای دختر دردانه‌اش غش می‌رفت...» حرفم را برید، پرسید: «حالا که چی؟» رو برگرداندم طرفش: «هیچ گله‌ای در کار نیست. فقط یادت باشد که من هم از قماش خودت هستم.» رفت طرف پنجره، گفت: «احمق نشو! یادم نرفته. مشت من همیشه باز است. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی باور نکن. حالا هم چه تو بیایی چه نیایی، من می‌روم. شاید بمانم، شاید هم نه. می‌خواهم ببینم ضعیفه بودن چه‌جوری‌ست. شاید هم دلم برای یک آفتاب پت و پهن لک زده باشد... یا حوصله‌ام سر رفته باشد... این یک سال گذشته توی دلم خالی شده. خسته شدم بس که گوش به زنگ اخیر بوده‌ام. می‌خواهم بروم خودم ببینم چه خبر است.» بلند شدم، نشستم: «تو نبود، شیرینم، دنیا کن فیکون شده.» متلکم را نشنیده گرفت، با همان لحن جدی ادامه داد: «آن‌جا که ما بودیم که زیر و زبر شده. خاطرات را ریخته‌ای توی سطل آشغال، قبول. اما...» بی‌حوصله حرفش را بریدم: «اما سرکار علیه می‌فرماید شیرجه بروم توی سطل زباله.» برده‌ها را کشید، گفت: «لوس نشو! نمی‌خواهم شیرت کنم. اما آخر تو مگر عرق وطن نداری پسر!» دوباره دراز کشیدم: «از این راه بروی دختر، به ترکستان می‌رسی. من فقط مزه‌ی عرق وطن را چشیدم و چیزی هم که حالا دارم آنی که تو می‌گویی نباید باشد...» دستم را به طرفش دراز کردم: «حالا بیا بر دل آقا عیسا بنشین مثل یک دختر خوب و سر به راه، بگو کی شیرت کرده بیایی اینجا این حرف‌های غلبه سلنیه را بزنی.» از حرص پا به زمین کوبید، گفت: «جان به جانت کنند، نرینه‌ی شرقی هستی.» بالش را به طرفش پرت کردم: «چرا؟» بالش را در هوا گرفت و به طرف صورتم پرت کرد، گفت: «چون خیال می‌کنی مخ زن‌ها هم مثل جاهای دیگرشان کوکی‌ست.» تر و فرز پیراهنش را از روی صندلی برداشت، به تن کشید.

کفش‌هایش را از زیر تخت بیرون آورد، گفت: «دیگر حرفی ندارم.» به طرف در که رفت، صدایم را نرم کردم: «صبر کن! اگر راستش را نگوئی، توی راه‌پله‌ها سکندری می‌خوری، ناکام می‌شوی.» دم در اتاق ایستاد، رو گرداند. نگاهش آرام بود. آهسته گفت: «کسی شیرم نکرده... خبردار شده‌ام که حال میهن جان تعریفی ندارد. تازه نیست که!» زیر سنگینی نگاهش باید حرفی می‌زد: «وزیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست... باطل اباطیل...» صدای در حرقم را برید اما کلمه‌های یک‌بار به یادم آمده در کاسه‌ی سرم چرخ می‌خوردند: باطل اباطیل، باطل اباطیل، باطل اباطیل...

نصرالله خان می‌رفت و می‌آمد، تسبیح می‌گرداند و ورد می‌خواند: «باطل اباطیل، باطل اباطیل، باطل اباطیل...» مهد علیای مخلوع پشت چرخ خیاطی پایی پا ایستاند: «این چهل تکه را هر کارش که بکنی، باز هم کهنه است.» رو به فرماندار اسبق گفتم: «وزیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست. همه‌اش را بگویند نصرالله خان!» سر بر نگرداند اما ورد را عوض کرد: «عالم از ازل چیز نویی نداشته.» مهد علیا چرخه‌ی چرخ خیاطی را به چرخش انداخت و پا زدن را از سر گرفت: «این حرف کهنه یا نو فایده‌ای به کسی نمی‌رساند.» حکیم بیژن در صندلی راحتی دسکِ مخملِ کبریتی نخ‌نما فرو رفت، عینکش را از چشم برداشت: «بحث کهنه و نو بی‌دکتر کوچک داغ نمی‌شود.» یک آن نوری در چشم‌های روشنش درخشید و خاموش شد. نصرالله خان گرم گز کردن طول و عرض اتاق نشیمن تنگ و خفه‌ی آپارتمان اجاره‌ای سر جنباند: «هی هی روزگارا! حکیم حشره‌ای کف دست‌ها را روی پلک‌های پف کرده فشار داد: «قرن قرن مونتازست، مامان جان. پس شما هم که چهل تکه سر هم می‌کنید، کارتان مدرن است.» فروغ بد ادا ایستاده روبه‌روی آینه‌ی قدی کمد عتیقه‌ی عالم‌تاج خانم شکلک

درمی آورد: «برای همین کار مامی جانم این قدر گل کرده که چهل تکه هاش را سر دست می برند.» در آینه نگاه فروغ کردم؛ چشمکی زد، گفتم: «عالم‌تاج خانم در هر عصری که باشند، پرچمدار تجدند.» مهد علیای مخلوع حرفم را نشنیده گرفت، تندتر پا زد: «این که به حرف دکتر جلو آینه و ایستادی ادا درمی آوری که چین و چروکت کم بشود، فکر نکن که ابتکار تازه‌ای است. ما که ادا درمی آوردیم، تا می خواستند تویخمان کنند، خانم بزرگ و ساطت می کرد که ادا در آوردن خاصیت دارد، خاصه برای دخترچه‌ها.» حکیم بیژن عینکش را به چشم زد: «سینما هم که شاه‌نر مدرن است، اصلش بر مونتاژ است. مگر نه عیسا؟» سر تکان دادم، گفتم: «نغز می فرماید، حکیم.» صدای آهنگ *ان جز وعده و نضر عبده* از تلویزیون همیشه روشن کنج اتاق بلند شد. نصرالله خان راه به طرف تلویزیون کج کرد، دگم‌ی صدا را چرخاند. رو که گرداند قدم رو را سر بگیرد، چشمش به من افتاد. ایستاد و خیره جوری نگاهم کرد که انگار تازه می بیندم. با طمأنینه تسبیح گرداند: «میرزا عیسا خان!» درجا گفتم: «ارادتمندم نصرالله خان.» اخمی به پیشانی پیرمرد افتاد: «میرزا عیسا خان، شما که به عشق سینما پشت به پدرتان کردید، چرا در رم سینما نخواندید؟» فروغ کج‌قواره از حیرت سؤال ناگهانی دست از شکلک در آوردن کشید. آمدم جوابی بدهم، فروغ پیش‌دستی کرد: «میرزا عیسا خان، بابا جانم کنجکاونند. آخر اگر خودشان پای‌شان به آن‌جا می‌رسید، به خاطر گل روی سوفیا لورن هم که شده، پشت به حکمت و الاهیات می‌کردند دیگر.» مهد علیا بی‌آن‌که دست از کار بکشد، تندتند سر جنباند: «همین سوفیا لورن‌ها لابد عیسا خان را از سینما زده کرده‌اند. کار عاقلانه‌ای کردی عیسا خان که درس آنتیک خواندی.» حکیم بیژن باز هم بیشتر در راحتی فرو رفت: «این هم اسم آنتیک

باستان‌شناسی.» مهد علیا بی‌اعتنا پی حرفش را گرفت: «آنتیک همیشه قدر و قیمت دارد. به شرط آن‌که از پشت میز نشینی و خاک قورت دادن دست بکشی، عیسا خان.» به مسخره گفتیم: «چه کنیم دیگر عالمتاج خانم! میسورمان همین است که ملاحظه می‌کنید.» فروغ آتش‌پاره در آینه نگاهم کرد، چشمکی زد: «سور شمامی هم دارد، میرزا عیسا خان؟» رو به نصرالله خان گرداندم، دیدم گرم قدم‌رو، ورد تازه گرفته: «همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی...» بیژن بلند گفت: «بابا جان/ان جز تمام شد، اخبار را نمی‌خواهید خاموش کنیم.» نصرالله خان راه به طرف تلویزیون کج کرد. حکیم بیژن رو به من گرداند: «کیمیای سینما تلفیقی است که از همه‌ی هنرها می‌کند...» مهد علیا دست از پا زدن و دسته چرخاندن کشید، اما سر از روی چهل‌تکه‌اش برنداشت: «پس سینما هم التقاطی است بیژن جان.» نصرالله خان یک‌باره ایستاد، رو از تلویزیون برگرداند: «چهل‌تکه‌های شما هم که حالا دارد نان ما را می‌دهد، خانم، التقاطی است.» بی‌هوا نگاهم به نگاه فروغ در آینه افتاد. چشم‌هایش خیس بود. نگاه مرا که دید، شکلکی درآورد، بلند خواند: «التقاط، التقاط، رمز پیروزی... دادا دادا دادا...» بغض و مسخرگی‌اش را ندیده گرفتم، رو به سمت تلویزیون برگرداندم. سربازان امام زمان از سنگرها بیرون می‌ریختند.

از پناه سنگر کاناپه باید بیرون کشید. رو به صفحه‌ی روشن پلک باز می‌کنم. فوج در فوج جیره‌خواران عزا. نشخوار تپانده‌های پارسال. تصویرهای مسلسل از هر شهر و ولایت. کاتب ید واحده‌ی دریای سیاه را به عینه نظاره می‌کند، در خوف غوطه ور می‌شود. عرق از هفت بند روان است. بر شیطان لعین لعنت! دستی از غیب بیرون بیاید صفحه را از جنبش بیندازد. بالشتک دوم پرتاب می‌شود و به هدف نمی‌خورد. به تسلیم غلت می‌زنم، صورتم را در کنج نرم کاناپه فرو

می‌برم. رخوت گرما و سکوت عصر هوای تابستان دیگری را به سرم می‌اندازد.

در آفتاب بودیم. نشسته زیر سایبان گردِ دو رنگ، در سکوت خنکای تند و شیرین شربت نعنا و یخ‌ریزه را مزه‌مزه می‌کردیم. رهگذران در پیاده‌رو در رفت و آمد بودند: کفش‌های جورا جورا، ساق‌های لخت، دامن‌های کوتاه رنگ به رنگ، لمبرهای جنبان. فروغ تیزی آرنجش را به بازویم کوبید: «زیادی در ارتفاعات پایین سیر می‌کنی‌ها!» تکانی خوردم، گفتم: «چی کار کنم، بس که توی کامپانیا دی رما پرسه زده‌ام و تپه‌های تاریخی را بالا پایین رفته‌ام...» حرفم را یخ‌ریزه‌ای که در گلویم پرید، برید. خنده‌ی فروغ به هوا رفت: «تو که می‌گفتی یا دور و بر چین‌چیتا می‌پلکیدی، یا توی کلیساها می‌چرخیدی.» لیوان را روی میز سفید گذاشتم و به سرفه افتادم. دستی به پشتم کوبید: «این‌همه سال این‌جا بوده‌ای، هنوز سیر نشده‌ای. اشتهای رمی‌ها را پیدا کرده‌ای که.» دستم را جلو دهانم گرفتم. خندید و گفت: «خب، چون هول شدی و سرخی‌ات بالا زد، این‌دفعه می‌بخشمت.» دستش را گرفتم، گفتم: «نازنین خانم، سن که بالا می‌رود، بالا رفتن نفس‌تنگی می‌آورد.» دستش را کشید: «فانفان هم با همه‌ی لودگی‌هاش گاهی سرخ می‌شد.» آب پاکی روی دستش ریختم، گفتم: «اگر پی فانفان آمده‌ای، ول معطلی!» پشتش را راست کرد: «همه‌ی راه‌ها مگر به رم ختم نمی‌شود، حضرت آقا؟» شانه بالا انداختم، گفتم: «به رم شاید، اما به گذشته نه.» دوباره تیزی آرنجش را به بازویم کوبید: «تو که روز اول حرف آلیس گم‌شده‌ات را می‌زدی.» نیم‌خیز شدم صندلی‌ام را پس کشیدم، گفتم: «بشر جایز الخطاست، میز میرخان.» با سرانگشت طره‌ی افتاده روی پیشانی‌اش را تابی داد، خندید: «حق با شماست، سینیور پیکولو، اما شاید شما بدانید که چی

به سر فانغان ما آمد.» لیوان را تا ته سر کشیدم، گفتم: «دود شد و هوا رفت.» بلند شدم راهم را بکشم بروم، از جا پرید و دست زیر بازویم انداخت: «طفلك بیچاره، خدا بیامرزدش! حالا امروز می‌خواهی من را کدام کلیسا ببری برایش شمع روشن کنم؟» دهانم را کنار گوشش بردم، داد زدم: «سانتا ماریا دله پاچه.»

«نه... تو دیگر فانغان نیستی.» شیوا یک آن با چشم‌های خیسش نگاهم کرد و سر برگرداند: «آره. حسابی عوض شده‌ای. نکنند دیگر نشناسمت!» ته صدایش لرزشی بود که می‌خواست گریه بشود. انگشت‌های لاغر استخوانی‌اش روی فرمان بالا پایین می‌پرید. روسری‌اش پایین سریده بود. کج نشسته و تکیه به در داده، رو برگرداند تا دوباره براندازم کند. دستم را روی داشبرد گذاشتم، گفتم: «ماشین مشدی ممدلی را خریده‌ای.» نمی‌خواست مژه بزند: «لاغر که نشده‌ای. کی آمدی؟» روی داشبرد ضرب گرفتم، خواندم: «من آمده‌ام... کی آمده‌ام؟» دستی در هوا تکاند: «آ، لوس نشو!» دستم را از روی داشبرد برداشتم، جدی گزارش دادم: «نصف شب آقا جان را دیدم، دم صبح مادر را. بعد نشانی خانه‌ات را گرفتم، رفتم به جای تو مانی را دیدم طفل در آغوش دور اتاق می‌چرخید و می‌گردید و می‌لنید و می‌غرید. گفتم انگار به خانه‌ی زوجی جوان در سوئد وارد شده‌ام که زوج شریف گفت که زوجی محترمی مکره شب را در شفاخانه به کشیک گذرانده، حدود ظهر برای صرف ناهار و رفع خستگی به قصد خانه از دارالشفا بیرون می‌زند. بعد دو تایي مرد و مردانه دست همت به کمر زدیم، امور خانه‌ی سرکار عالی را رتق و فتق کردیم. آب و نباتی به حلق آن نیم‌وجبی خوراندیم تا بگذارد قهوه‌ای بخوریم و گپی بزنیم.» خنده‌اش گرفت و مژه زد: «حتماً حرف سوراخ‌سنه‌های رم را زدید. نه. با این ژست‌ها و حرف‌ها فانغان

نمی‌شوی، عیسا.» دستم را در جیب شلوارم فرو بردم، نامه‌اش را که مجاله شده بود درآوردم. پرسید: «این دیگر چی هست؟» پوزخندی زد، گفتم: «گلوله‌ی کاغذی بی‌مصرف که یک وقتی نامه‌ی خواهری به برادر سر به هوایش بوده. حالا می‌خواهی بشقاب پرنده‌ات را راه بیندازی یا نه؟» صاف نشست و آینه را میزان کرد، استارت زد: «برویم خانه‌ی ما؟» کاغذ را دوباره در جیبم گذاشتم، گفتم: «می‌خواهم برگردم پیش میهن جان خودم.» دنده عوض کرد و گاز داد: «هیچ معلوم نیست بودن تو حالش را بهتر کند.» شیشه‌ی پنجره را پایین کشیدم، گفتم: «نسخه‌های دکترها هم که بهترش نمی‌کند، دکتر بانوا!» تند کرد و قیقاچ رفت: «دکترها معجزه نمی‌کنند. حالا بگو تو را که دید، چی کار کرد؟»

بیدار و نیم‌خیز رو به درِ اتاق نشسته بود. ملافه‌ی سفید لاژوردخورده روی دوشش بود. دست‌هایش را اول ندیدم. لبه‌ی درگاه خشکم زده بود. آفتاب کم‌رنگ دم صبح روی صورتش بود. سرم گیج می‌رفت. به گمانم آقا جان پشت پنجره‌ی اتاقش دل‌واپس ایستاده بود. پرسیده بودم شما نمی‌آید آقا جان. سر تکان داده بود که نه. باید می‌گفتم فانفان تلف شده آقا جان. نگفته بودم. بین آن اتاق و این در نیمه‌باز چقدر فاصله است؟ دستم را به قاب در گرفتم. حرفی به زبانم نمی‌آمد. نگاهش می‌کردم. رنگ سحر کی و کجا پریده بود آخر؟ دستم سست روی قاب در سرید. دهانم بی‌صدا باز و بسته شد. جوری نگاهم می‌کرد که انگار همین دور و برها بوده‌ام. پا که پیش گذاشتم، نرم و بم گفتم: «عاقبت آمدی عیسیای کوچک!»

گاهی که باد گرم و نرمی به صورتش می خورد. همین از هیچ از هوای مانده بهتر است. تعبیر دیگری نباید بکند تا از خط مثبت بودن بیرون نزند. خب این درست که جسته گریخته سر از کلاس تی.ام. درمی آورد اما فوت و فن تعبیر مثبت را تو آن کلاس یاد نگرفته. سر آن کلاس بیشتر یا به چرت می افتد یا بی قرار می شود. بی قرار هم که بشود یا نوک دماغش به خارش می افتد یا پاهایش خواب می روند. از همه بدتر گاهی نشیمنگاهش هم سوزن سوزن می شود. آن وقت دیگر نه فکر کردن به نفوذ کلام و جاذبه‌ی نگاه فایده دارد نه مانترایی که یاد آدم می دهند. گاهی ناخواسته به بسم الله گفتن می افتد. این را شاید از بانوی خدمتکار خانه‌شان تو طبس یاد گرفته که با صدا و بی صدا یک‌بند از ورد بسم الله لب می‌جنباند. خب حالا هم مثل همان وقت بچگی آن قدر تند و با تب و تاب تو دلش بسم الله بسم الله می‌گوید که بالاخره همه‌ی جن‌های عالم پا به فرار می‌گذارند. این فوت و فن تعبیر مثبت را از دور و بری‌ها یاد گرفته حتماً. مثلاً شاید از عالم‌تاج خانم که این روزها با این که کم نمی‌بیندش هر دفعه از حیرت

انگشت به دهنش می‌کند. یا از زینب خاتون باجی بیمارستان که هفت روز هفته از دست شوهرش کتک می‌خورد و مدام شکر می‌کند که هرچی باشد سایه‌ی پدر روی سر بچه‌هاش است یا بنیه‌ی کار کردن دارد و خرجی خانه را درمی‌آورد یا این که لگن خالی کنی بهتر از لگن پُر کنی است. شاید هم از عیسا یاد گرفته که ناخوشی‌ها را به مسخره می‌گیرد.

دارد ورقه‌ی آزمایش ادرار را با غیظ نگاه می‌کند. مستأصل مشت به میز می‌کوبد فحش می‌دهد. عیسا که روی کاناپه لمیده نیم‌خیز می‌شود می‌پرسد: «به کی داری این حرف‌های خوب‌خوب را می‌زنی دکتر بانو؟» مشتش را درست روی جواب کشت ادرار می‌کوبد می‌گوید: «به این اشْرِیشیا کولی که تو پیشابراه من جا خوش کرده.» عیسا چشم گشاد می‌کند می‌پرسد: «این چه چری چیا کولی از چه قماشی است؟» بی‌حوصله می‌گوید: «هیچی بابا. یک باکتری‌ست که هرچی آنتی‌بیوتیک می‌خورم گورش را گم نمی‌کند.» عیسا دوباره روی کاناپه ولو می‌شود، بی‌خیال می‌گوید: «چی کارش داری این اشْرِیشیای بیچاره را! نعل وارونه بزن هی بهش بگو باکتری خانم منت گذاشتید قدم‌رنجه کردید مجاری ادرار کمینه را به قدوم مبارک خودتان مزین کرده‌اید...» کلافه می‌پرد تو حرف عیسا می‌گوید: «بس کن تو را خدا! پیر داری می‌شوی خل‌بازی‌هات کم نشده هنوز.» عیسا دوباره نیم‌خیز می‌شود می‌گوید: «اولندش که پیری آن‌چنان را آن‌چنان‌تر می‌کند. دومندش اگر شما دکتریید من اخوی دکترم. به جای این که مثل نقل و نبات قرص و کپسول بالا بیندازی، بجسب به شاه‌کلید همه‌ی فوت و فن‌ها.» شکلک درمی‌آورد می‌پرسد: «این شاه‌کلید همه‌ی فوت و فن‌ها اختراع خودت است حتماً» عیسا سر تکان می‌دهد اما حرفی نمی‌زند. می‌داند که باید پرسد. می‌پرسد:

«خب حالا این شاه‌کلید چی هست؟» عیسا راست می‌نشیند خوب نگاهش می‌کند. بعدش نخودی می‌خندد می‌گوید: «خیلی آب خوردن است. تنها کاری که باید بکنی این است که خودت را به کوچهی علی چپ بزنی که یعنی هرچی را که شر است نه ببین نه بگو نه بشنو. عینهو سه میمون دانا: کر و کور و لال.» از حرصش ورقه را تو کیفش می‌چپاند از درِ اتاق بیرون‌رفته می‌گوید: «خدا یک عقلی به تو بدهد عیسا یک صبری هم به من.» عیسا بلند می‌خندد می‌گوید: «خنده بر هر درد بی‌درمان عزاست.»

خب این دست بردن‌های عیسا اگر گاهی حرص آدم را درمی‌آورد بیشتر از گاهی به مذاق آدم خوش می‌آید. این یکی می‌شد وردی باشد که اگر روزی هفتصد بار تکرارش کنی طوری گیج بشوی که درد از یادت برود. به بیژن که می‌گوید بیژن ساده می‌پرسد: «این ورسیون عیسا خودش دردآور نیست؟» فروغ که شیدا به بغل دور اتاق می‌چرخد تا شیدا به غش‌غش خنده بیفتد تکه می‌پراند: «فانغان جونم بس که خلاق است همه‌چی را وارونه می‌کند.» بیژن جدی پی حرفش را می‌گیرد: «مگر این که تو فقط روی تأثیر تکرار ورد تکیه کنی. نه روی تأثیر مثبت و منفی کلمه‌ها.» یک نگاه به شیدا و یک نگاه به بیژن دل‌واپس آن است که مبادا فروغ زیادی شیدا را بچرخاند. برای این‌که حرف به بحث جدی کشیده نشود می‌گوید: «اصلش تکیه کلام نصرالله خان هم بود.» فروغ باز بی‌آن که بایستد می‌پرد وسط حرف: «چی؟» کوتاه می‌گوید: «همین خنده بر هر درد بی‌درمان دواست.» فروغ فوری می‌گوید: «نه جونم. ورد مامی جانم بوده.» بیژن ملتفت دل‌واپسی‌اش می‌شود می‌گوید: «سر بچه گیج می‌رود فروغ.» فروغ می‌ایستد کنجکاو می‌پرسد: «تو کی این حرف را از بابا جانم شنیدی؟» بیژن بلند می‌شود شیدا را که هنوز می‌خندد و سرسری می‌کند از بغل

فروغ می‌گیرد. باید جوابی به فروغ که پرسان نگاهش می‌کند بدهد: «وقتی که شما دو تا هیچ‌کدام اینجا نبودید-- وقت بمباران.» بیژن شیدا را روی پایش می‌گذارد می‌گوید: «به گفته‌ی مامان بابا تا آژیر خطر را می‌شنید می‌دوید توی بالکن.» شک می‌کند عالمتاج خانم این را هم به بیژن گفته باشد که نصرالله خان همان وقتی که سراسیمه تو بالکن قدم‌رو می‌رفت ورد می‌خواند که خنده برهر درد بی‌درمان دواست. نگاهش می‌رود به فروغ که دارد آخرین برگ دستمال‌کاغذی را از جعبه بیرون می‌کشد. شیدا را از بغل بیژن می‌گیرد. همین‌طور که سر شیدا را به سینه‌اش می‌چسباند تا شاید خوابش ببرد نگاهش روی جعبه‌ی دستمال می‌ایستد. حریر نیست. ریخت و رنگ و طرح جعبه از همین دور داد می‌زند که ارزان‌ترین دستمال تعاونی محل بوده که عالمتاج خانم می‌توانسته بخرد. یادش می‌افتد یک‌وقتی مهد علیا چه وسواسی برای خریدن بهترین و نرم‌ترین دستمال‌کاغذی و دستمال‌سفره داشت. فروغ عرق سر و صورتش را خشک می‌کند تلخ می‌گوید: «مامی جانم پیازداغش را زیاد می‌کند.» بیژن که حواسش به شیدا هم هست یواش می‌گوید: «من هم اگر این‌جا بودم همین‌قدر می‌ترسیدم.» از خودش می‌پرسد بیژن دل و جرئت دارد که ترسش را به زبان می‌آورد یا می‌خواهد ترس نصرالله خان را توجیه کند. فروغ مثل مادرش ابرو بالا می‌اندازد می‌گوید: «حالا کی گفته بالکن رفتن نشانه‌ی ترس است؟ ترسو بود که باید می‌دوید طرف پارکینگ.» بی‌اختیار از دهنش درمی‌رود می‌گوید: «یا زیر تخت.» این را از عالمتاج خانم شنیده بود که نصرالله خان جمع‌ه‌ی میدان ژاله تا صدای تیر شنید رفت زیر تخت قایم شد. از فکر این‌که نکند عالمتاج خانم این را به بیژن و فروغ هم گفته باشد هول می‌شود. زیرچشمی نگاهش به بیژن و فروغ می‌اندازد ببیند ملتفت کنایه‌ی ناخواسته‌اش شده‌اند یا

نه. نق‌نق شیدا که بدخواب شده به دادش می‌رسد. بیژن می‌گوید: «ما حرف می‌زنیم نمی‌گذاریم این بچه بخوابد. بگذار من ببرمش آن یکی اتاق بخوابانمش.» سر تکان می‌دهد که نه و بلند می‌شود: «نه. باید برویم خانه‌ی خودمان. فقط سر جای خودش خوابش می‌برد.» فروغ که پی آب خنک سرش را تو یخچال کرده کله بیرون می‌کشد می‌گوید: «ا، بمان تا این‌ها از آزمایشگاه برگردند دیگر.» سر شیدا را نرم روی شانهاش جابه‌جا می‌کند می‌گوید: «بیژن جواب آزمایش نصرالله خان را عصر می‌آورد بیمارستان. مگر نه بیژن؟» بیژن سر تکان می‌دهد می‌گوید: «اوهوم.» به اشاره‌ی نگاه از فروغ می‌خواهد کمکش کند. فروغ بطری آب خنک را روی میز می‌گذارد. روسری را از لبه‌ی صندلی برمی‌دارد تا روی سر او بیندازد. بیژن بلند می‌شود کیف و ساک شیدا را برمی‌دارد می‌گوید: «چیز دیگری که همراهت نبود.» فروغ موی شیدا را نرم می‌بوسد می‌گوید: «بابا جانم خوش دارد با گوش‌های خودش نظر دکتر شیوا را بشنود.» تو رودربایستی گیر می‌کند می‌گوید: «خب شب شام بیاید خانه‌ی آقا جان.» فروغ سر و دست تکان می‌دهد فوری می‌گوید: «تعارف الکی نکن. تو که گفتی امشب باز مانی مهمان‌بازی راه انداخته گیری.»

نه. گیر مانی نمی‌ماند. دختر پدرش نیست اگر نتواند گره را باز کند. خب دارد مثل آن وقت‌های آقا جان رجز می‌خواند اما قرار نیست مثل حالای آقا جان گیر کند. بی‌اختیار سرش یک‌بری کج می‌شود سمت اتاق مادر. این هم قرار نیست که عاقبتی مثل مادر داشته باشد. اگر قرار باشد تو تله‌ای هم بیفتد آن تله باید این تله‌ی کهنه‌ای که آقا جان و مادر را گیر انداخته نباشد. این همه به خودش فشار می‌آورد این در و آن در می‌زند پی فوت و فن تازه می‌گردد که این‌طور نشود. دلش می‌خواهد به یک خیز بلند شود پا به دو بگذارد. اما حالا مثلاً

دارد مراقبه می‌کند. باید پیزی نشستن پیدا کند. رو برمی‌گرداند طرف باغچه‌ی روبه‌روی ایوان پشت راست می‌کند. کف دست‌ها را روی کشکک زانوها نرم می‌مالد. پلک می‌بندد نفس عمیق می‌کشد هُرم هوای گرم و دم‌کرده‌ی غروب را فرو می‌دهد. فکر واکسن شیدا و جلسه با رییس بیمارستان را پس می‌زند. چشم باز می‌کند به روبه‌رو زل می‌زند. این باغچه که لادن‌های حاشیه‌اش این‌طور حالا وارفته انگار جای دیگری هم هست. یا آن باغچه‌ی جای دیگر انگار این‌جا هم هست. یادش نمی‌آید هیچ‌وقت مانی گفته باشد که این باغچه مثل باغچه‌ی خانه‌ی فلورانسش است. شاید عکس‌هایی که از باغچه‌ی فلورانس دیده این را به خیالش آورده یا چون تابلوهای سبز و نارنجی‌اش را مانی می‌گفته از باغچه‌ی فلورانسش دارد. مانی هر وقت بدخلق می‌شد می‌گفت دلش برای آن‌جا تنگ شده. وقتی به عمد می‌پرسید برای کجا مانی هیچ وقت نمی‌گفت برای فلورانس یا مثلاً خانه‌اش یا جای دیگر. جوری نگاهش می‌کرد که انگار سؤال نابه‌جایی کرده و کوتاه می‌گفت برای باغچه‌اش. عصر تابستانی که شیدا تازه به دنیا آمده بود تو همین ایوان بی‌هوا رو کرده بود به مانی گفته بود: «این سبز و نارنجی من چی از باغچه‌ی فلورانس تو کم دارد مگر!» مانی جا خورده بود جواب نداده بود. بعدش اما گفته بود: «باید یک‌دفعه بیایی ببینی فلورانس را. ول که نمی‌کنی این خراب شده را.» ناخواسته جوش آورده بود جیغ کشیده بود: «کی جلو تو را گرفته؟ برگرد همان‌جا که بودی. همه که رفتند. تو هم برو به سلامت...» گریه‌اش گرفته بود و زاری زده بود که مانی را از خانه فراری داده بود. مانی که از در بیرون رفته بود هم گریه‌اش بند آمده بود هم سبک شده بود. بعدش خودش را سرزنش کرده بود چرا دق‌دلی رفتن دیگران را سر مانی درآورده.

نفس بلندی می‌کشد. این یک سالی که مانی رفته جوروی سبک شده که انگار باری از دوشش برداشته شده. اصلاً همیشه حتا آن وقت‌ها هم که خیلی دلش برای مانی تنگ می‌شد وقتی مانی نبود جوروی احساس سبکی می‌کرد. حالا هم سبک است هم دل‌تنگ نیست. شاید مانی هم آن‌همه دور کنار باغچه‌اش نشسته فکر می‌کند هم راحت شده هم دل‌تنگ کسی یا چیزی نیست. دل‌تنگ شیدا هم نیست دیگر حتماً. شیدا هم حالا دیگر نه بهانه‌ی مانی را می‌گیرد نه سراغش را. خب این دفعه مانی از وقتی رفته نه یک تلفنی زده نه یک نامه‌ای نوشته. دفعه‌های دیگر هم چه‌طور می‌شد گاهی یک زنگی می‌زد. عادتش داده بود توقع نداشته باشد. می‌گفت می‌رود آن‌جا خلوت داشته باشد کارش را بکند. این‌جا هم هر وقت می‌رفت کلبه‌ی کلاردشت نقاشی کند نه خبری از خودش می‌داد نه می‌خواست خبری بشنود. کلاردشت یا فلورانس فرقی نمی‌کرد. ویرش می‌گرفت کار کند باید خلوت می‌کرد. یک ماه یا دو ماه یا گاهی حتا شش ماه هم شده بود که غییش بزند. آتلیه‌ی تهران را می‌گفت قفس. بی‌جا هم خب نمی‌گفت. در اصل که یک انباری تنگ پر از تابلوهای فروش نرفته بیشتر نبود. پولی هم که در بساط نداشت جایی را اجاره کند. می‌گفت تو قفس وقت تلف می‌کند. قفس فقط انباری آتلیه شده نبود. در اصل همه‌ی آپارتمان بود. جایی بود که مانی خیال می‌کرد می‌شد خوابید یا آشپزی و بچه‌داری کرد یا کتاب خواند یا فیلم دید یا شب‌زنده‌داری کرد اما نمی‌شد نقاشی کرد. جای شکرش باقی است که از ته مانده‌ی ارثیه‌ی پدری باغچه‌ی فلورانس و کلبه‌ی کلاردشت هنوز باقی مانده و گرنه معلوم نیست کار مانی به کجا می‌کشید.

باد نرم و گرم باز سست از روی پوستش می‌گذرد. پلک می‌زند و ریه‌ها را پر از هوا می‌کند. فکر دویدن را حالا باید پس بزند تا شاید

یک کم دیرتر با شیدا بروند پارک بدونند. فکر عاقبتِ مانی را هم حالا باید پس بزند. کم که خودش نگرانی ندارد. مانی اگر تا حالا دوام آورده حتماً از این به بعد هم دوام می‌آورد. نیاورد هم نباید باری روی دوش او یا شیدا باشد. مگر خودش نمی‌خواهد به قول خودش یلخی زندگی کند تا به قول خودش آرتیست بماند. دفعه‌ی آخری که با فروغ تلفنی حرف زده هم همین را گفته. بعید نیست فروغ خرابی سقف کلبه‌ی کلاردشت را بهانه کرده ببیند بالاخره مانی می‌خواهد برگردد یا نه. فروغ مثل عالمتاج خانم ابرو بالا می‌اندازد می‌گوید: «مانی که به خودش فشاری نمی‌آورد. تو هم که فشار نیابوری تکلیف چی می‌شود؟» ابرو بالا انداختن فروغ نشانه‌ی جدی شدنش است. سعی می‌کند خوددار باشد. سرش را به گل‌سر شیدا گرم می‌کند. نگاهش به صورت شیدا است مبدا سنجاق پوست سرش را درد بیاورد. شیدا که می‌خندد و از ایوان به حیاط می‌دود رو به فروغ که منتظر جواب است می‌کند می‌گوید: «تکلیف کی و چی؟» فروغ که حالا چشمش به سمت درِ باغ است ببیند عیسا و بیژن کی برمی‌گردند شانه بالا می‌اندازد می‌گوید: «خودت بگو تکلیف کی و چی؟» آب دهنش را قورت می‌دهد شمرده می‌گوید: «نه من راهم را به‌خاطر مانی عوض می‌کنم نه او این کار را می‌کند. تکلیفی هم در کار نیست.» فروغ دستش را تو کیف چرمی ایتالیایی‌اش که حالا دیگر کهنه شده فرو می‌کند با احتیاط می‌پرسد: «شیدا چی؟» زیرسیگاری روی میز را سر می‌دهد طرف فروغ محکم و بلند می‌گوید: «شیدا مادر دارد.» فروغ بی‌آن‌که نگاهش کند سیگارش را آتش می‌زند جواب می‌دهد: «پدر هم می‌خواهدها.» صبرش دیگر تمام می‌شود به غیظ می‌گوید: «حالا تو چرا کاسه‌ی از آس داغ‌تر شده‌ای؟» فروغ دود سیگارش را از دهن بیرون می‌دهد اشاره به بیژن می‌کند که همراه عیسا تازه از در تو آمده.

گیج که نگاه فروغ می‌کند فروغ غش‌غش می‌خندد می‌گوید: «من فکر شازده داداش خودمم.»

نگاهش را از روی کاغذ و کتاب عیسا که دور و بر کاناپه ولو شده می‌گذراند رو به بیژن می‌گوید: «این شرت شلختگی انگار مرض همه‌ی هنرمندهاست.» بیژن که دارد دست‌نویس عیسا را می‌خواند سرش را از روی نوشته برمی‌دارد پوسان نگاهش می‌کند. عیسا لمیده روی کاناپه لودگی می‌کند: «شما لهجه دارید خواهر یا تخصص در امراض هنرمندان؟» سینی شربت آلبالو را روی میز کنار دست بیژن می‌گذارد می‌گوید: «هر دو. لهجه را که از مریض‌هام گرفتم. تخصص را هم از تو و مانی.» بیژن می‌خندد نرم می‌پرسد: «مانی خانه‌داری‌ش که بد نبود. بود؟» سر تکان می‌دهد می‌گوید: «آشپزی‌ش خوب بود نه خانه‌داری‌ش.» عیسا جدی می‌گوید: «هر که با خواهر من زندگی کند آشپزی‌ش خوب می‌شود بیژن جان. می‌گویی نه. امتحان کن!» بیژن دسته‌ی کاغذها را کنار میز می‌گذارد لیوان شربت را برمی‌دارد شروع به هم زدن می‌کند. برای آن‌که بیژن را از مخمصه بیرون بکشد می‌گوید: «به کی داری این را می‌گویی عیسا؟ هر کی نداند بیژن می‌داند که آشپزی مانی از اولش خوب بود مثل نقاشی‌ش.» عیسا بلند می‌شود راست می‌نشیند رو به بیژن می‌گوید: «حکیم بیژن جان می‌بینی چه شیرخواهر راست‌گویی دارم من! پس بی‌خودی می‌گویند پشت هر مرد هنرمندی یک زن هنرمندساز قایم شده.» لیوان شربت‌ش را برمی‌دارد می‌رود کنار پنجره جدی می‌گوید: «من اگر مایه داشته باشم خرج خودم می‌کنم. آن حرفی هم که بی‌خودی یا با خودی می‌گویند حرف مرد موفق است نه مرد هنرمند.» بیژن شربت‌ش را مزه‌مزه می‌کند می‌گوید: «هنرمند واقعی بعید است که وقت زنده بودنش موفق بشود.» دل‌واپس شیدا از پنجره سرک می‌کشد حیاط را می‌پاید. شیدا و آقا

جان را که آب‌پاش به دست کنار باغچه می‌بیند خیالش راحت می‌شود رو برمی‌گرداند. عیسا نیم‌خیز می‌شود لیوان شربتش را از دست بیژن می‌گیرد می‌گوید: «حکیم جان حق با شماست.» بی‌اعتنا به مزه‌پرانی عیسا رو به بیژن می‌گوید: «بیژن تو هم که حرف مانی را می‌زنی. مدام می‌گفت هر کی کارش بگیرد گل کند آرتیست نیست. بده‌بستانش خوب است.» عیسا دست‌ها و سرش را بالا می‌برد می‌گوید: «خدایا من باید طرف خواهرم را بگیرم یا طرف حرف‌حق را؟» بیژن خنده‌اش می‌گیرد می‌گوید: «عیسا کار من از تو سخت‌تر است.»

خانم دریایی خنده‌ی کم‌رنگی می‌زند می‌گوید: «قصاوت کردن کار سختی‌ست. آن هم میان تو و پدرت.» پشیمان می‌گوید: «نباید این حرف‌ها را می‌زدم. نمی‌دانم چرا تا شما را می‌بینم سر دردِ دلم باز می‌شود.» خنده‌ی خانم دریایی پُر رنگ می‌شود آرام می‌گوید: «به من نگویی پس به کی می‌خواهی بگویی شیوا جان؟ فقط باید بدانی که دکتر کوچکی که من می‌شناسم خیلی شباهتی به آقا جان تو ندارد. شیوایی هم که من می‌شناسم همان شیوایی که دکتر خیال می‌کند نیست. می‌فهمی که چی می‌گویم مگر نه؟» می‌داند که خانم دریایی وقتی این را می‌گوید انتظار جواب ندارد. روی صندلی چوبی جابه‌جا می‌شود و قژ و قژش را درمی‌آورد. یاد وقتی می‌افتد که به سرش زد یک‌راست بیاید در اتاق سرپرستار بخش جراحی را بزند چشم تو چشمش بدوزد بگوید: «خانم مهدخت دریایی من دختر دکتر کوچک هستم.» خیال می‌کرد جا می‌خورد خودش را می‌بازد. به چشم‌های خاکستری نگاه می‌کند محو تماشا می‌شود. آن روز هم همین‌طور شده بود. در را پشت سرش بسته و تکیه به در خودش را معرفی کرده بود و محو تماشای نگاه آرام چشم‌های خاکستری یادش رفته بود برای چه آمده بود. به شوخی می‌گوید: «خانم دریایی من هنوز هم نمی‌دانم

دفعه‌ی اولی که این‌جا آمدم رنگ چشم‌های شما من را گرفت یا این نرمی‌ای که تو نگاهتان هست. آقا جان هم شاید همین‌طوری اسیر شما شده‌ها.» خانم دریایی که با دقت دارد برگ‌های پلاسیده‌ی گل‌دان روی میز را می‌کند یک آن نگاهش می‌کند می‌گوید: «خودت خوب می‌دانی که دکتر گرفتار من نیست. من وقتی سراغ دکتر رفتم که هر سه‌تان هر کدام‌تان یک جور تنه‌اش گذاشته بودید.» نگاهش را دور و بر اتاق که تمیزی و آراستگی‌اش چشم را می‌گیرد می‌چرخاند می‌گوید: «من که هیچ شما را سرزنش نکرده‌ام.» خانم دریایی نرم می‌خندد: «نیامده بودی با من دعوا کنی؟» آفتابی که از لابه‌لای کرکره تو می‌آید روی صورت کشیده‌ی خانم دریایی هاشور سایه روشن انداخته. زیر لب می‌گوید: «با شما که نه. با آقا جان دعوا داشتم که به عکس حرف شما فکر می‌کردم هر سه‌ی ما را بیچاره کرده.» خانم دریایی مشت پر از برگ‌های مچاله‌شده‌اش را تو سطل زباله‌ی زیر میز خالی می‌کند می‌گوید: «هنوز هم فکر می‌کنی که فقط دکتر مقصر است؟» نگاهش به ساعت دیواری می‌افتد بلند می‌شود سر تکان می‌دهد که نه. از در بیرون‌رفته خانم دریایی صدایش می‌کند. رو برمی‌گرداند. خانم دریایی با همان صدای آرام همیشگی‌اش می‌گوید: «هم به خودت سخت می‌گیری هم به دیگران.»

سخت می‌گیری؟ این عرقی که از هفت‌بندش سرازیر شده که از گرمای خرداد نیست. فن نبین و نگو و نشنو را تا ابد هم که چارزانو بنشیند ورد بخواند یاد نمی‌گیرد. یک‌هو لرزی به پشتش می‌افتد. پلک می‌زند. چشم‌هایش را می‌بندد. پلک می‌زند دو لنگه‌ی پنجره را باز می‌کند آفتاب اتاق مادر را پر کند. پتوی از انباری آورده را روی مادر می‌کشد می‌گوید: «حالا تبتان رفته مادر. لرزتان گرفته دوباره.» دندان‌های مادر به هم می‌خورد. نه نگاهش می‌کند نه جوابی می‌دهد.

مگر از آن روز چه قدر گذشته؟ ناباور نگاه می‌کند ببیند این نگاه خالی، نشانی از مادرش دارد یا نه. دور و بر را نگاه می‌کند. می‌رود از پنجره ایوان و باغ را نگاه می‌کند. همه جا خالی است. ترس برش می‌دارد. باورش نمی‌شود رفتن عیسا و قهر کردن آقا جان این‌طور خانه را خالی کرده باشد. مادر هم حتماً باورش نمی‌شود که این‌طور از پا درآمده. خب مگر هر دوشان نبودند که عیسا را یواشکی آقا جان راهی کردند؟ این که معلوم بود آقا جان بفهمد هر سه‌شان تسانی کرده‌اند حرف و رأیش را ندیده بگیرند الم‌شنگه به پا می‌کند. یک ساعت تمام آقا جان نعره می‌کشد و هرچه را دم دستش است می‌زند می‌شکند هیچ کدام‌شان جیک نمی‌زنند. مادر که همین‌طور خنده روی لبش ماسیده کنار پنجره می‌ایستد تا بالاخره در درق بسته می‌شود. آقا جان که می‌رود یک‌هو گریه‌اش می‌گیرد اما مادر راه می‌افتد دور میز چرخیدن جوری که انگار تو خواب راه می‌رود. صدایش می‌کند اما مادر جواب نمی‌دهد. گریه‌اش بند می‌آید دل واپس می‌پرسد: «مادر چرا جوابم را نمی‌دهی؟» مادر راه می‌افتد طرف در اتاق. دوباره می‌پرسد: «کجا می‌روی مادر؟» مادر می‌ایستد رو برنگردانده یواش می‌گوید: «زنده به گور جز گور کجا را دارد؟» تا عصر دندان روی جگر می‌گذارد سراغ مادر نمی‌رود. شک ندارد که آقا جان شب برنمی‌گردد. غروب می‌رود اتاق مادر تو درگاه می‌ایستد. مادر روی تخت افتاده و خیره به سقف تکان نمی‌خورد. تا می‌آید حرفی بزند صدای مادر را می‌شنود: «شیوا حالم خوش نیست. کاری‌م نداشته باش.» در اتاق مادر را می‌بندد می‌دود اتاق خودش دوباره آن‌قدر زار می‌زند تا خوابش ببرد. سحر از پُر حرفی گنجشک‌ها یا پُر رویی یک تکه آفتابی که روی صورتش افتاده از خواب بیدار می‌شود. صورتش را با آب سرد می‌شوید. سماور را روشن می‌کند. از سرسرانگاه در اتاق

همین‌طور بازمانده‌ی آقا جان می‌کند. نفس راحتی می‌کشد که هنوز برنگشته. سینی چای به دست می‌رود اتاق مادر می‌بیند مادر دارد از تب می‌سوزد. بعد روز شب می‌شود و شب روز می‌شود و تب می‌رود و لرز می‌آید. قرص تب‌بر و حوله‌ی نم‌دار و پاشویه و کیسه‌ی یخ کاری نمی‌کند. دست به دامن دکتر کهن می‌شود اما قسمش می‌دهد به آقا جان چیزی نگوید. هفت روز و هفت شب و هفت هزار سال انگار تنها می‌ماند تا آقا جان وقتی برگردد که دیگر نه مادر همان میهنی که بود باشد و نه شیوا همان شیوای کوچک.

بغضش را فرو می‌دهد یواش می‌گوید: «عالم‌تاج خانم مادر دیگر آن میهن جانی که شما می‌شناختید نیست. این چند سالی که عیسا رفته حسابی از پا درآمده.» عالم‌تاج خانم که دارد دست تنها اثاث می‌بندد تا اسباب‌کشی کنند سر بلند می‌کند می‌گوید: «نخیر. میهن را من بهتر از تو می‌شناسم. به این آسانی‌ها از پا نمی‌افتد. حالا مریض شده. شکسته شده. اوجش این‌که خیالاتی هم شده‌هی به فکر گذشته است. هیچ‌کدام از این‌ها معنی‌ش از پا افتادن نیست.» با غیظ می‌خندد. عالم‌تاج خانم آن‌قدر خیره نگاهش می‌کند که بالاخره نرم می‌شود می‌گوید: «شما هم عجب منطقی دارید عالم‌تاج خانم...» نمی‌گوید همین است که بعد از این ماجرا هنوز سر پا مانده‌اید. دور و بر را که پر از بسته‌بندی‌های کوچک و بزرگ است نگاه می‌کند فکر می‌کند همه‌ی اثاث خانه‌ی به این بزرگی را که نمی‌شود تو یک آپارتمان فسقلی جا داد. می‌پرسد: «خانه‌شاگردتان هم نماند کمک‌تان کنند؟» عالم‌تاج خانم پوزخند می‌زند می‌گوید: «قشون از توی خیابان جمع نکند بیاید مصادره کند کمک کردن پیشکشش. پول این خانه را تا ملاخور نشده باید بفرستم برای بیژن درسش را نیمه‌کاره نگذارد برگردد جایی که خر صاحبش را نمی‌شناسد.» نصرالله خان که لباس

رسمی به تن سرگردان میان کارتونها می‌گردد می‌گوید: «عدو شود سبب خیر اگر...» دست عالم‌تاج خانم که از روی در چمدان بلند می‌شود هوا می‌رود نصرالله خان باقی حرفش را می‌خورد. ناراحت روی صندلی سبک لویی شانزدهم جابه‌جا می‌شود فکر می‌کند که این زن هنوز هم مهد علیا است که عالم‌تاج خانم مثل همیشه راحت حرف را عوض می‌کند می‌گوید: «میهن همین‌طوری هم که هست حی و حاضر هست. تازه همان حبس اتا‌قش بماند بهتر است تا بیاید بیرون وسط باغ وحش.» نصرالله خان با زنجیر ساعت جیبی تو جیب جلیقه‌اش ور می‌رود می‌گوید: «عوام کالانعام.» عالم‌تاج خانم سر و دست تکان می‌دهد اعتراض می‌کند: «نصرالله خان شما که عوام نیستید چرا عربی بلغور می‌کنید؟» نگاه نصرالله خان می‌کند بفهمد کار به یکی به دو می‌کشد یا نه. نصرالله خان ذوق‌زده از پیدا کردن تسبیح گم‌شده‌اش میان خرت و پرت‌های کنج اتاق به شعرخوانی می‌افتد: «گرچه عرب زد به حرامی به ما، داد یکی دین گرامی به ما.» عالم‌تاج خانم که دو دستی روی گوشه‌های چمدان فشار می‌آورد ابرو بالا می‌اندازد می‌گوید: «به حق چیزهای نشنیده. ما که خودمان دین داشتیم!» بلند می‌شود می‌گوید: «بگذارید کمک‌تان کنم.» عالم‌تاج خانم سنگینی نیم‌تنه‌ی درشتش را روی دست‌هایش می‌اندازد به یک حرکت در چمدان را کپ می‌کند می‌گوید: «اسباب‌کشی تمام بشود بیشتر به میهن سر می‌زنم. تو بچسب به زندگی خودت دختر!» تند می‌گوید: «مانی هم که اینجا بود من هر روز به مادر سر می‌زدم. حالا هم که نیست من اگر دانشگاه و کلاس نباشم پیش مادر هستم.» عالم‌تاج خانم بلند می‌شود راه می‌افتد طرف آشپزخانه می‌گوید: «بنشین یک چیزی بیاورم بخور بگو ببینم کجا چه خبر است؟» پیش از آن‌که دوباره روی صندلی بنشیند دستی روی رویه‌ی ابریشمی زرد و آبی آن می‌کشد

جدی شوخی می‌گوید: «شما که از همه جا خودتان خبر دارید. همه مثل خروس جنگی همه جا دارند با هم بحث انقلابی می‌کنند...»

عالم‌تاج خانم از آشپزخانه می‌پرد وسط حرفش می‌گوید: «عقل مردم رفته پس کله‌شان. دکتر چه می‌کند؟» نصرالله خان تسبیح‌انداز دور اتاق می‌چرخد و بی‌صدا با خودش حرف می‌زند. نگاهش را از پشت کله‌ی گرد و کوچک نصرالله خان برمی‌گرداند سمت در آشپزخانه می‌گوید: «آقا جان بیرون خانه دهن باز نمی‌کنند...» دو دل می‌شود حرفی را که سر زبانش آمده بگوید یا نه. فشار بی‌هم‌زبانی شکش را پس می‌زند. پی حرفش را می‌گیرد: «امروز یکی از انترن‌های تازه‌ریش‌دار شده که با آقا جان تو بیمارستان کار کرده بهم متلک گفت. پرسید خانم دکتر شما هم مثل پدرتان از انقلاب می‌ترسید.»

عالم‌تاج خانم از آشپزخانه بیرون می‌آید. سینی نان و پنیر و خیار و گوجه را به دستش می‌دهد می‌گوید: «حاضری من از غذای بیمارستان بهتر است. جوابش را که ندادی؟» نان سنگک برشته و بوی خیار اشتهایش را باز می‌کند. لقمه‌ای می‌گیرد می‌گوید: «فقط گفتم اگر می‌شد وصله‌ای به دکتر کوچک چسباند حتماً تا حالا یکی فرصت طلب‌تر از شما این کار را کرده بود.»

عالم‌تاج خانم که دارد از میان تلبار رخت و لباس‌های گوشه‌ی اتاق دستمال‌گردن‌ها و شال‌هایش را سوا می‌کند می‌گوید: «نه جانم. اشتباه می‌کنی. خر تو خر که بشود به پیغمبر خدا هم می‌شود وصله چسباند.» یک‌هو یاد خانم دریایی می‌افتد ترس برش می‌دارد نکند پیچ‌پیچ میان پرستارها کار دست آقا جان بدهد.

عالم‌تاج خانم زلزله به دسته‌ی جدا کرده‌ی شال و دستمال‌هایش انگار که با خودش حرف بزند می‌گوید: «دل‌م نمی‌آید این‌ها را هم بدهم کاسه‌بشقابی اما آخر دیگر کی و کجا می‌شود این‌ها را پوشید!»

لقمه‌اش را فرو می‌دهد حرفی بزند. چیزی به ذهنش نمی‌رسد. یکی از

همین روزها باید دل به دریا بزند به آقا جان بگوید از این پچ‌پچ‌ها می‌توانند برایش پاپوش بدوزند.

خانم دریایی بندهای کرکری پنجره را می‌کشد می‌گوید: «پس آن وقت نگران بودی مبادا برای پدرت حرفت دریاورند. به فکر من که نبودی.» شستش را روی لبه‌ی برگ‌های تقویم رومیزی خانم دریایی می‌سراند شوخی جدی می‌گوید: «خب شما بودید که آقا جان من را از راه به در کردید.» خانم دریایی بیک آن سر برمی‌گرداند نگاهش می‌کند می‌گوید: «جرم من یکی دو تا نبود. بیوه بودم. پرستار بودم. عاشقی هم روی آن دو تا. تاوانش را هم باید بدهم.» از دهنش در رفت گفت: «من هم انگار دارم تاوان می‌دهم...» خانم دریایی برمی‌گردد پشت میزش نگاهش می‌کند می‌گوید: «اگر دوستش داری بدان که می‌ارزد. می‌فهمی که چس می‌گویم؟» نگاهش را از نگاه چشم‌های خاکستری می‌دزد. سرش را پایین می‌اندازد می‌گوید: «من مثل شما خاطر جمع نیستم. خب اولش که دیدمش که تب شانزده سالگی بود. بعد هم که رفت و شد سالی یک بار چند روز تهران آمدنش. تا این‌که درست وقتی که من از تنهایی و قهر و آستی با آقا جان و پرستاری از مادر و دوری از عیسا داغ کرده بودم یک‌هو سر و کله‌اش پیدا شد و...» پشیمان از پُر حرفی مکث می‌کند سرش را بالا می‌گیرد. خانم دریایی آرام سر تکان می‌دهد می‌گوید: «عالم‌تاج خانم هم وسط آمد و عروسی را راه انداخت. هان؟» پوزخند می‌زند می‌گوید: «عروسی در کار نبود. عالم‌تاج خانم یک مهمانی کوچک داد والسلام. من که گفتم نمی‌خواهم به کسی خبر بدهد حرفی نزد اما معلوم بود که بدش نیامده. خب حتماً سختش بود به بیژن خبر بدهد. هرچند یک‌دفعه از دهنش دررفته بود گفته بود دل‌شوره‌ی بیژن را ندارم چون زخم‌خورش خوب است...» نگاهش به ساعت دیواری

می‌افتد بلند می‌شود می‌گوید: «اصلاً معلوم نیست چرا هر دفعه می‌آیم این بیمارستان باید اول بیایم پیش شما دردِ دل کنم.» خانم دریایی با خنده نگاهش می‌کند اما حرفی نمی‌زند. کیفش را از کنار صندلی برمی‌دارد زاه می‌افتد طرف در. از اتاق بیرون‌نرفته پا سست می‌کند. رو برمی‌گرداند می‌گوید: «بیژن بعد از ده سال برگشته. باید ببینیدش.»

فرصت نمی‌شود. پلک می‌زند تا اشک جمع شده‌ی گوشه‌ی چشمش بیرون بریزد. فکر هر کس را بتواند پس بزند فکر خانم دریایی را نمی‌تواند. هفت سال گذشته هنوز باورش سخت است. چشم‌هایش را می‌بندد شاید یک بار دیگر بتواند نگاه آرام چشم‌های خاکستری را ببیند. حیف بیژن درست روزی می‌آید بیمارستان که خانم دریایی تمام کرده. بس که تو راهرو بیمارستان پشت اتاق عمل پایین بالا رفته زانوهایش از رمق افتاده. زینب خاتون هم خانه نرفته منتظر مانده. هر چند وقت یک بار غری می‌زند می‌گوید: «مریضی نمی‌روی خانه دوباره کتکت بزند.» زینب خاتون دعای زیر لبی را می‌برد می‌نالد: «چطور دلم بیاید بروم خانه خانم دکتر؟ شما که خودت پا به ماهی مانده‌ای.» تکیه به دیوار می‌دهد دستی روی شکمش می‌کشد. چقدر دلش می‌خواهد وقتی بچه‌اش دنیا می‌آید خانم دریایی کنارش باشد. رو به زینب خاتون که بی‌صدا اشک می‌ریزد می‌کند می‌گوید: «صبح که پیشش بودم می‌گفت که حواسم باشد دکتر کوچک هوای تو را داشته باشد.» زینب خاتون خنج به لپ‌هایش می‌کشد زبان می‌گیرد: «خانم جانم. خانم دریایی جانم...» رو برمی‌گرداند طرف در اتاق عمل انگار با خودش حرف بزند زیر لب می‌گوید: «هی می‌گفت شیوا پدرت را راضی کن نیاید توی اتاق عمل. می‌فهمی چی می‌گویم؟ قرار نیست من توی اتاق عمل بمیرم...» صدای زینب خاتون ساکتش کرد: «خانم جانم تو که چیزیت نبود. تو که سالم بودی...»

دهنش خشک شده سرش گیج می‌رود. می‌گوید: «زینب خاتون برو یک لیوان آب بیاور لطفاً!» زینب دستپاچه نگاهش می‌کند: «چشم خانم. اما شما خوب نیست همین‌جا بمانید. مگر دکتر نگفت اینجا نمانید؟» بی‌حوصله اشاره به ساعت می‌کند می‌گوید: «دیگر باید تمام شده باشد. خیالم راحت بشود می‌روم.» زینب خاتون که دور می‌شود با خودش می‌گوید: «از قیافه‌ی آقا جان می‌شود فهمید...» حرفش تمام نشده در باز می‌شود. سرِ پایین‌افتاده و شانه‌های پیش‌آمده‌ی آقا جان را که می‌بیند بی‌اختیار می‌زند تو سرش. دکتر انگار تو خواب راه می‌رود حواسش به دور و بر نیست. طاقتش تمام می‌شود. دلش را ندارد برود سراغ آقا جان. نباید اینجا بایستد تا باقی هم از اتاق بیرون بیایند. می‌دود می‌رود دفترِ خانم دریایی را باز می‌کند. اول صندلی را می‌بیند. آفتابِ عصر از درز پهن نوارهای کرکره تو آمده هاشورِ سایه روشن روی صندلی خالی انداخته. باید به یکی خبر بدهد که بی‌خانم دریایی شده است. گوشی تلفن را برمی‌دارد. فکر تلفن زدن به مانی را از سرش بیرون می‌کند. مانی اگر حالی‌اش بود که نمی‌گذاشت برود کلاردشت. می‌نشیند روبه‌روی صندلی خانم دریایی شماره‌ی بیژن را می‌گیرد.

از جایی دور صدای ماتم می‌آید. بیژن چرا نمی‌آید؟ سرش را بالا می‌گیرد چشم‌هایش را باز و بسته می‌کند. نمِ عرق را روی شقیقه‌ها و ستون فقراتِ راست نگه‌داشته‌شده حس می‌کند. کاش این دمه نوری هم داشت. یاد حرف بیژن می‌افتد. بی‌هوا آمده بود بالای سرش ایستاده بود گفته بود: «شیوا چه‌طور این آفتاب به این تندی را تحمل می‌کنی؟ نمی‌سوزی؟» خنده‌ی کم‌رنگی گوشه‌ی لبش می‌آید. یک سال شاید گذشته هنوز زنگ صدای بیژن تو گوشش است. چشم باز کرده می‌گوید: «مستم می‌کند. تو آفتاب‌پرست‌ها را دوست نداری؟» بیژن رو

برمی‌گرداند سمت شیدا که کنارش ایستاده می‌پرسد: «عمو آفتاب پرست حشره است؟» شیدا گیج نگاهش می‌کند ببیند مادرش کمکی می‌کند یا نه. ساکت می‌ماند ببیند شیدا خودش چه جوابی می‌دهد. شیدا اخم می‌کند دست بیژن را می‌کشد می‌گوید: «ا، عمو بیژن سؤال سخت نکن! تو می‌خواستی از مامان سؤال کنی‌ها!» پرسیان نگاه بیژن می‌کند. بیژن سینه صاف می‌کند می‌گوید: «آهان، درست است. ما آمدیم اینجا ببینیم حالا که شما ماشین نو خریده‌اید می‌شود ما دو تا را ببرید دشت و بیابان بگردانید یا نه؟» تا می‌آید بهانه بیاورد شیدا بالا پایین می‌پرد می‌گوید: «مامان تنبل نباش دیگر! بلند شو دیگر!» راه که می‌افتند یک نگاه به پهلو یک نگاه به عقب می‌پرسد: «حالا کجا باید بروم؟» بیژن می‌خندد می‌گوید: «هر جا می‌روی برو. تند نرو شهید بشویم.» شیدا ایستاده کله این طرف آن طرف می‌چرخاند می‌گوید: «لب رودخانه دیگر.» به رودخانه که می‌رسند کنار بیدی می‌ایستد. شیدا معطل نمی‌کند. کفش و جورابش را درمی‌آورد پا تو آب می‌گذارد. کش و قوسی به تن خسته و سستش می‌دهد نفس بلند می‌کشد. بیژن چارپایه‌های پیک نیکی را از صندوق عقب بیرون می‌آورد. سر که بلند می‌کند شاخه‌ی سبز بید به صورتش می‌خورد. یک آن انگار با چشم باز خوابش می‌برد. بیژن را که می‌بیند که پشت لبش تازه سبز شده پشت شاخه‌ی آویزان بید خانه‌ی فرماندار ایستاده با چشم‌های بی‌عینک دارد خیره نگاهش می‌کند. گرمش می‌شود. این خیال از کجا آمد؟ دهن باز می‌کند چیزی بگوید صدای جیغ شیدا را می‌شنود. سر که برمی‌گرداند شیدا غش‌غش می‌خندد آب طرفش می‌پاشد. برمی‌گردد طرف بیژن بگوید چه به خیالش آمده. نگاهش که می‌افتد روی خط چین درشت پیشانی بیژن پشیمان می‌شود از گذشته حرف بزنند. بیژن انگشت‌ها را تو هم قفل کرده و

خمیده به جلو گرم تماشای جست‌وخیز شیدا می‌شود. فلاسک چای را از کنار دست بیژن برمی‌دارد برای خودش و بیژن چایی می‌ریزد. چای بیژن را که دستش می‌دهد بیژن می‌پرسد: «حالا که تخصصت را گرفتی می‌خواهی چی کار کنی؟ مطب بسته‌ی دکتر را دوباره باز کنی؟» نگاهش را از نگاه بیژن می‌دزد. شانه بالا می‌اندازد می‌گوید: «خودم هم نمی‌دانم. شاید...» حرفش را به موقع می‌خورد. نباید حالا چیزی بگوید— آن هم به بیژن. به عیسا شاید بگوید وقتی مادر و آقا جان نباشند بعید نیست کوچ کند با شیدا برود یک جای دیگری که ردی از گذشته نداشته باشد. صدای بیژن را می‌شنود: «شاید چی؟» برای آن که خودش را خلاص کند سؤال را برمی‌گرداند می‌پرسد: «تو چی؟ تو می‌خواهی چی کار کنی؟» بیژن که هنوز نگاهش می‌کند می‌گوید: «من؟ من شاید فقط شایدها را بکارم بینم سبز می‌شوند یا نه.» طاقت سنگینی نگاه بیژن را ندارد. باید بلند شود برود دست شیدا را بگیرد آن قدر بدوند تا از پا بیفتند.

بالاخره نگاهش را از پنجره‌ی بسته برمی‌دارد و خم می‌شود آب‌پاش را از روی زمین بردارد. سرش گیج می‌رود. مکث می‌کند ولی آب‌پاش را زمین نمی‌گذارد. تازه بالا آورده. دل و روده‌اش خالی است. راه می‌افتد طرف باغچه. از پریروز تا به حال حساب دستش آمده که دیگر علامت‌ها را نمی‌شود ندیده بگیرد. پشت میزش روبه‌روی کامپیوتر نشسته بود و حواسش به مهره‌ها بود. خیال نداشت بازی را به کامپیوتر ببازد. از آزمایشگاه که برگشته بود ورقه‌ی آزمایش و جواب بیوپسی را دوباره نگاه کرده بود. حدسش درست از آب درآمده بود. کاغذها را توی جیب کتش گذاشته بود تا دم دست نباشند. بعد رفته بود پشت پنجره یک آن ایستاده بود حیاط را تماشا کرده بود. نه غافلگیر نشده بود. بالاخره هر ماشینی یک وقتی به روغن‌سوزی می‌افتد یک وقتی هم اسقاط می‌شود. برگشته بود سر میز و نشسته بود به شطرنج‌بازی. وسط بازی یک‌هو استفراغش گرفت. دوید توالت. بیرون که آمد چنان بی‌رمق بود که به زحمت خودش را تا تخت کشید. طاق‌باز زل زد به سقف تا فکرش را جمع کند ببیند چطور

می‌شود افسارش را دست مرض ندهد. آسان نبود اما یقین از پشش برمی‌آمد. هم علمش را داشت هم اراده‌اش را. کار سخت این بود که نباید می‌گذاشت شیوا بو ببرد و گرنه که دخالت می‌کرد. راحتش نمی‌گذاشت. گیرم قبول می‌کرد که کاری به کارش نداشته باشد باز هر دوشان معذب می‌شدند. بسش است این دختر. دسته‌ی آب‌پاش کف دستش سر می‌خورد. سر لوله‌ی آب‌پاش کج می‌شود. چند قطره آب روی گیوه‌اش می‌ریزد. گیوه را پیرمرد لای دستمال تافته پیچیده بود. چیز دیگری جز این یک جفت گیوه توی صندوقش نبود. شیوا پرسید گیوه را هم با لباس‌هاش بدهم دم در آقا جان؟ پشت گیوه را خواباند و پایش کرد. اندازه بود. گفت نه. این ماترک پیرمرد را خودم برمی‌دارم. شیوا گفت مال ارباب به رعیت نرسد مال رعیت به ارباب می‌رسد. از حرف شیوا ناراحت نشد. طعنه نمی‌زد. راست می‌گفت. جواب داد قاعده‌ی روزگار این است. ولی من اربابش نبودم. هر چه به پیرمرد می‌گفت بابا دست از این ارباب ارباب گفتن بردار بی‌فایده بود. شیوا می‌گفت خب چی کارش دارید آقا جان؟ برای باباپیره شما اربابید دیگر. گاهی که پیرمرد توی حیاط می‌پلکید یا با گل و گیاه باغچه‌ها ور می‌رفت می‌ایستاد به تماشایش ببیند یادش می‌آید در بچگی دیده‌اشدش. لابد شکل و شمایلش وقت جوانی به کل جور دیگری بوده. پیرمرد روزی که از بیمارستان مرخص شد آمد گفت که هم‌ولایتی است. چه بیزار بود هم از «هم» این کلمه هم از باقی‌اش! ولایت چه معنی داشت؟ چه اهمیتی داشت؟ حالا کل دنیا یک‌پارچه شده. این را نمی‌شد به پیرمرد حالی کرد. خوب است که عمر پیرمرد کفاف نداد ببیند که اربابش از شنیدن کلمه‌ی ولایت تمام تنش کھیر می‌زند. پیرمرد گفت نه توی شهر آشنایی دارد نه توی ولایت جا و مکانی. خانه اتاق سرایدار داشت. آوردش خانه و پیرمرد ماندگار شد.

روزی که از سر خاکش برمی‌گشتند شیوا گفت آقا جان بابا به من می‌گفت که از کوچک‌هاست. اما این را هم می‌گفت که به شما نگویم که ناراحت نشوید. در صندوقش را که باز کردند فکر کرد گیوه‌ی یادگاری یکی از کوچک‌ها است که یک عمری را بی‌های و هوی گذرانده. حالا این یکی کوچک هم که یک وقتی آن‌همه‌الدرم‌بلدرم می‌کرد دارد همان کار آن یکی را می‌کند. وقتی مثل او پاکشان دور باغچه‌ها می‌چرخد و با آب‌پاش حلبی بسا فس فس پای گل‌ها و درخت‌ها را خیس می‌کند چه فرقی با باباپیره دارد! شیوا می‌گوید آخر آقا جان خوششان می‌آید وقتتان را با این آب‌پاش قراضه تلف کنید. حالا آب‌پاش‌گردان نمی‌گذارید. شلنگ چه ایرادی دارد؟ جوابی ندارد که بدهد. عصری که عیسا توی ایوان بود و حرف شیوا را شنید گفت آقا جان این طوری هم وقتش را مفید تلف می‌کند هم کیفش را خوب کوک می‌کند. پُر بی‌راه هم نمی‌گوید این عیسا. از وقتی بیمارستان و مطب نمی‌رود کار مفیدش مگر جز وقت کشتن است! شیوا از این بابت هم شاکمی است. می‌گوید خب بیمارستان نمی‌روید که با این‌ها کلنجار نروید. مطب که دیگر جز با مریض با کسی طرف نیستید. از شما بعید است بگویید حوصله‌ی کار کردن را دیگر ندارم. نکند ناخوشید و بروز نمی‌دهید؟ پیپ کشیدنان را هم که کم نکرده‌اید. خیلی لاغر شده‌اید! هر وقت شیوا پيله می‌کند برای این که رد گم کند حرف را می‌کشاند یا به این که پشت میز نشستن و به آه و ناله‌ی مریض گوش دادن کار جراح نیست یا به این که فایده‌ی لاغری بیشتر از ضررش است. گاهی هم برای محکم‌کاری این را می‌گوید که به عمد کم‌خوری می‌کند. حواسش را هم جمع می‌کند وقتی شیوا به اصرار غذایی تعارف می‌کند نگوید اشتها ندارد. خوب شد عقلش کار کرد توالی به اتاق پیرمرد اضافه کرد مبادا شب نصف شب زمین

بخورد. آن وقت فکرش تا اینجا پیش نمی‌آمد که خودش یک وقت مجبور باشد اسهال گرفتنش را از چشم این و آن بپوشاند. از خیال‌بافی روگردان بود. ولی همان وقت هم از مردن غافل نبود. همه جورش را هر روز می‌دید. درد و مرض هم دور و برش کم نبود. فقط معنی نداشت این‌ها را بلای آسمانی بدانند. این‌که چه جور مرض و مرگی نصیب کی می‌شود کار احتمالات است. وقتی شیوا بغضش ترکید که حالا میان این همه مرض مادر باید پارکینسون بگیرد جوابی نداشت. بعد از چند روز توی بیمارستان که بودند گفت کار پزشک کنترل بیماری‌ست نه تغییر حساب و کتاب احتمالات. شیوا جوابی نداد. بعد از آن هم دیگر چون و چرا نکرد. همین حرف را چند سال بعد به سرپرستار زد. وقتی که عکس و آزمایشش را آورده بود نشانش بدهد. شب قرار بود به خانه‌اش برود. مهدخت خودش را باخته بود و گرنه که می‌شد تا شب صبر کند و توی بیمارستان سراغش نیاید. در را باز کرده بود بی‌مقدمه گفته بود دکتر چرا من باید با این مرض که مادرم را کشته بمیرم؟ بی‌خبر از ماجرا با دست اشاره کرده بود بنشینند. چشمش که به آن چشم‌های خاکستری پُر اشک افتاده بود نگاهش را دزدیده بود. به خودش فشار آورد بروز ندهد که دستپاچه شده. نشده بود تا به حال که آن چشم‌های عجیب را که همیشه آرام بود این‌طور ببیند. عکس و آزمایش را که واری کرد باز هم حرفی به زبانش نیامد. آن قدر ساکت ماند تا سؤال را دوباره شنید. باید جوابی می‌داد. همان حرفی را زد که قبلش به شیوا گفته بود. سرپرستار مثل شیوا ساکت نماند. بلند شد و عکس و آزمایش را برداشت. وقتی گفت یادم رفته بود شما دکترها فقط به بیماری فکر می‌کنید نه به بیمار صدایش شکسته بود. در را که باز کرد بی‌اختیار صدایش کرد گفت مهدخت... زود برنگشت. صدایش را صاف کرد. نمی‌دانست چه حرفی باید بزند.

وقتی دید آن چشم‌ها دوباره آرام نگاهش می‌کنند آهسته گفت می‌خواهی امشب نیایم؟ خنده‌ای روی لبش آمد گفت دکتر حالا این خبر را دادم که شب دیگر نه حرفش را بزنم نه فکرش را بکنم. همان وقت باور نکرد یک زن بتواند این قدر خوددار باشد. چه اراده‌ای! چه طاقتی! شب نه حرف را به بیماری کشاند نه گذاشت او حرفی بزند. تا آمد بگوید که حالا بهتر است این کارها را بکند تا بیماری را کنترل کنند مهدخت ژست پرستارها را گرفت با انگشت دستور سکوت داد. بعد هم خندید و گفت دکتر امشب را خواب نکن! هر آن ممکن است وضعیت قرمز بشود. ناباور زل زد به آن چشم‌ها و صورتی که آن قدر آرام بود. مهدخت شمعی روشن کرد و گفت دکتر می‌دانی چند تا عمل را با هم بودیم؟ از بعد از جنگ حساب و کتاب از دستش دررفته بود. سر تکان داد و گفت نه. فقط می‌دانم که توی اتاق عمل جز با خانم دریایی با هیچ پرستار دیگری نمی‌توانم کار کنم. روزی که از سر خاکش برمی‌گشتند یک‌هو به یاد آن شب و این حرفش افتاد. به شیوا گفت فکر نمی‌کنم دیگر بتوانم جراحی کنم. شیوا برگشت. اول با تعجب نگاهش کرد ولی بعد سر تکان داد و ساکت ماند. باقی راه هر دو ساکت ماندند. دلش آشوب می‌شود. دوباره سرش گیج می‌رود. کنار باغچه چندک می‌زند و دزدکی دور و بر را نگاه می‌کند. دستش را روی دسته‌ی آب‌پاش می‌گذارد. سرش را به تنه‌ی درخت چنار روبه‌رویش تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد. نباید به این زودی از پا بیفتد. هنوز هم قلبش خوب کار می‌کند هم مغزش. محال است بگذارد مرض جوری غالب شود که خوار و ذلیلش کند. پس اراده به چه درد می‌خورد! صبح که از خواب بلند شد تا چشمش به روشنی تند پشت پنجره افتاد فکر کرد که تصمیمش را گرفته. قرار نیست روی تخت بیمارستان بیفتد ببیند همه

از بوی امعا و احشای گندیده‌اش درمی‌روند. به هر قیمتی شده نباید بگذارد کارش به آنجا بکشد. اسهال اگر گریانش را نگیرد فردا می‌رود بیرون شهر هوایی بخورد و فکر کند چه راهی پیش بگیرد بهتر است. بعدش دیگر باقی کارها آسان است. می‌شود جمعه با شیوا و شیدا از شهر بیرون بروند. رانندگی توی جاده حالش را خوب می‌کند. تا مهدخت بود هم جمعه‌ها صبح زود هر کدام با ماشین خودشان می‌رفتند تا دور و بر لواسان و تا پیش از غروب هم برمی‌گشتند. ولی شیوا سحرخیز نیست. تا بچه را هم راه بیندازد می‌شود دم ظهر. حاضر هم نیست دست از رانندگی بکشد. هی می‌گوید من از تپلی به جای دویدن رانندگی می‌کنم. اگر آن قدر تند نمی‌رفت می‌شد سوار ماشینش شد و ساکت نشست. ولی نه شیوا گوشش بدهکار است نه خودش می‌تواند وقتی توی ماشین شیوا است لال بماند. شیوا برای این‌که حرفش را بقبولاند می‌گوید شما آقا جان اگر راضی می‌شدید سوار ماشین من بشوید مجبور نبودیم دو ماشینه برویم که شیدا هم گنج بشود نداند با من بیاید یا با شما. دستی به پشتش می‌خورد. چشم باز می‌کند و سر برمی‌گرداند. شیدا را می‌بیند که دست تکان می‌دهد و به دو دور می‌شود. می‌خواهد صدایش کند پرسد می‌داند شیوا کی خانه می‌آید. دهان باز نکرده پشیمان می‌شود. باید تا شیوا نیامده کار آب دادن باغچه‌ها را تمام کند برود اتاق خودش. بلند می‌شود و عرق پیشانی را با پشت دست پاک می‌کند. آب پاش خالی را برمی‌دارد و راه می‌افتد طرف حوض. موی سیاه شیدا زیر آفتاب برق می‌زند. شیوا باید وادارش کند کلاه سرش بگذارد که آفتاب‌زده نشود. از دویدن که نمی‌شود منعش کرد. برای همین دویدن و چرخیدن است که دل از اینجا نمی‌کند و نمی‌خواهد خانه‌ی خودش برود. شیوا که دعوايش می‌کند لب برمی‌چیند و به او یا عیسا پناه می‌برد. شیوا می‌گوید آقا

جان نه به آن که آن‌طور تو دل ما را خالی می‌کردید نه به این که این‌طور شیدا را لوس می‌کنید. نگاه غریب شیدا لابد نرمش می‌کند. وقتی امر و نهی می‌کرد عیسا طوری سر به هوا کله‌اش را این طرف آن طرف می‌چرخاند که انگار اصلاً چیزی نمی‌شنود. برای همین هم از کوره در می‌رفت. شیوا هم سرش را پایین می‌انداخت و مشت‌هاش را گره می‌کرد. شیدا ولی اگر رأیش نباشد حکمی را بشنود زل می‌زند توی تخم چشم‌های آدم و آن‌قدر نگاه می‌کند تا طرف از رو برود. وقتی به شیوا گفت این بچه مثل پدرش به آدم نگاه می‌کند شیوا جا خورد. بعدش یک وقت دیگر گفت بچه‌م جز عشقی به دویدن و سماجت چیز دیگری که از من نگرفته. باقی‌ش همه‌ش از پدرش است. عیسا گفت اگر به دایی‌ش نرفته باشد که حلال‌زاده نیست. شیوا جواب داد خودت هم که مثل همه می‌گویی شیدا کپیه‌ی باباش است. آقا جان هم می‌گوید که شیدا مثل مانی نگاه آدم می‌کند. بار اولی که مانی را دید از نگاه خیره‌اش خوشش نیامد. به میهن که گفت میهن جواب داد مانی نقاش است. فقط به آدم‌ها نیست که این‌طور خیره می‌شود. به همه چیز همین‌طور نگاه می‌کند. تابستان بعدش مانی را یک بار بیشتر ندید. عالمتاج خانم برای برادرزاده‌اش مهمانی داده بود. از غروب تا آخر شب مانی را خوب پایید. رفتار و کردارش زننده نبود ولی غیر عادی بود. مثل این که از های و هوی مهمانی ملول باشد. جز یکی دو باری که یا عیسا یا بیژن حرف نقاشی را پیش کشیدند لب از لب باز نکرد. به خانه که برگشتند دید میهن کلافه و بی‌خواب شده. وقتی گفت نگاه این پسر عجیب است ولی زننده نیست میهن جواب داد چون که نگاهی نیست. تعجب کرد و پرسید یعنی چی؟ میهن دست‌هایش را توی هوا تکان داد و مختصر گفت در عالم خودش است. نمی‌فهمید چه‌طور شده که رأی میهن برگشته. پاپی که شد میهن

رفت پنجره را باز کرد و پشت به او زیر لبی گفت *من فقط نگرانم*. قصد کنایه نداشت ولی گفت *تو همیشه نگرانی*. میهن تند برگشت. مهتاب روی صورتش افتاده بود و رنگش را پریده‌تر از همیشه کرده بود. ساکت نگاهش کرد و خنده‌ی کم‌رنگی روی لبش آمد. این خنده‌ی میهن معنی داشت. جوری بود که اول خیال می‌کردی می‌خواهد نشان بدهد که شرمنده است ولی زود می‌فهمیدی که می‌خواهد تو را شرمنده کند. برای همین این خنده حرصش را درمی‌آورد. فکر می‌کرد همین خنده‌ی پُر کنایه را توی صورت پدر میهن هم دیده بود. هم آن وقتی که رفته بود خواستگاری و هم آن وقتی که ملافه را روی صورت پیرمرد می‌کشید. وقتی گواهی فوت را می‌نوشت فکر کرد آن خنده‌ی ماسیده روی صورت میت تکبر بی‌جای ارباب‌زاده‌ای را نشان می‌داد که نه گذشته‌اش یادش رفته بود نه از حالایش غافل بود. بعدها هر وقت که به هر جهت از دست میهن کفرش درمی‌آمد این خنده هم مزید بر علت می‌شد. بیشتر لابد از این کفری می‌شد که خنده را ماترک خانوادگی می‌دید. چیزی بود که یادش می‌آورد میهن هیچ‌وقت از گذشته‌اش نمی‌برد. ناخواسته باز هم نگاهش طرف پنجره برمی‌گردد ولی زود رو برمی‌گرداند. شیدا هنوز دارد بی‌سر و صدا دور عمارت می‌دود. شیوا حالی‌اش کرده که اگر می‌خواهد اینجا بماند و بدود باید کفش دو پیوشد و سر و صدا هم نکند تا مادر بزرگ مریضش زابه‌راه نشود. بی‌خود به بچه سخت می‌گیرد. آن هم بچه‌ای که نه هم‌بازی دارد نه پدر بالای سرش است. گاهی وسوسه می‌شود از شیوا بپرسد چرا قانونی از هم جدا نمی‌شوند. ولی خودداری می‌کند مبادا شیوا زخمی‌تر بشود. همین که دم نمی‌زند نشان می‌دهد که پُر طاقت شده. روزی که سر زده در اتاق را باز کرد و گفت *آقا جان می‌خواهم ازدواج کنم این‌طور نبود*. سر برگرداند و

دید که رنگش بنفش شده و چشم‌هایش گود افتاده. موی سیاهش را پشت سرش جمع کرده بود و صورتش از همیشه لاغرتر بود. یاد حرف میهن افتاده بود که وقتی شیوا به گریه می‌افتاد می‌گفت شیوای من نیلوفر است. به خلاف قدیم که همیشه از این حرف عصبانی می‌شد فکر کرده بود نکند حرف میهن درست از آب در بیاید و شیوا طاقت نیاورد. ولی دو سال این دختر دست‌تنها خانه را چرخانده بود و درسش را هم خوانده بود. حالا لابد وقتش بود که بگذارد برود. شیوا برای اجازه گرفتن نیامده بود. سرش را بالا گرفته بود و توی تخم چشم‌هایش نگاه می‌کرد. وقتی پرسید با کی؟ شیوا آب دهانش را به زحمت قورت داد و با صدای خفه‌ای گفت با مانی. حالا هنوز نمی‌داند چه‌طور بود که آن‌وقت توانست آرام بماند و آرام بگوید خودت می‌دانی. شیوا همین‌طور بر و بر نگاهش می‌کرد. به‌نظر نمی‌آمد خوشحال شده باشد ولی رنگش دیگر کبود نبود. دست تکان داد و باز گفت گفتم خودت می‌دانی. شیوا که از اتاق بیرون رفت روی میز خم شد و سرش را به میز کوبید. بعد بلند شد و در اتاق را قفل کرد و پشت‌دوری‌ها را کیپ کرد. توی اتاق راه افتاد و دست‌ها را مشت کرد و شروع کرد به خودش فحش دادن. نه ریاکار بود و نه خیالاتی. باید قبول می‌کرد که باخته. این‌که تقصیر عیسا بود یا تقصیر خودش اصل باخت را تغییر نمی‌داد. آدم وقتی مات می‌شود که نمی‌تواند تقصیر را گردن حریف بیندازد. جایی خطا کرده بود. لابد نباید روی هر کس دیگری -- گیرم که پسر خودش -- حساب می‌کرد. آن‌همه سال سختی کشیده بود و خیال خام پرورانده بود. سر موقع به پایتخت کوچ کرده بود و مطب و سهم یک بیمارستان کوچک توی جنوب شهر و یک باغچه توی شمیران خریده بود به این امید که نورچشمی‌ها آتیه‌دار بشوند. پای‌شان که به تهران رسید هیچ‌کدامشان

آن آدم سابق نبودند. شیوا گیج و دستپاچه بود مبادا نتواند با تهرانی‌ها رقابت کند. عیسا از شر و شور افتاده بود. میهن پریشان بود. چند ماهی که به اجبار توی بالاخانه‌ی عمارتی کهنه توی خیابان پهلوی سر کردند تا تعمیر خانه‌ی شمیران تمام شود میهن مثل مرغ پرکنده توی دو تا اتاق می‌چرخید. به خانه‌ی شمیران که آمدند آرام‌تر شد ولی حرف نمی‌زد. یک بار که خورش به جوش آمد و سرش داد زد که آخر چه مرگت است؟ همان خنده‌ی کم‌رنگ روی صورتش آمد و من من کرد که به این شلوغی عادت ندارم. از همه بدتر این دبیرستانی که توش گم می‌شوم با آن مدیر و معاونش... پُر واضح بود که میهن دارد بهانه می‌آورد. پی‌اش را نگرفت چون مجال کلنجار نداشت. باید بیشتر وقتش را بیرون خانه می‌گذراند تا جا بیفتد. برای همین هم وقتی عیسا گفت بهتر است اول برود سربازی بعد کنکور بدهد به شرط این‌که بعدش پزشکی بخواند قبول کرد. دو سالی که عیسا سربازی بود آن قدر غرق کار بیمارستان و مطب بود که وقت سر خاراندن نداشت. ولی حواسش بود که شیوا دارد درسش را می‌خواند و میهن هم ساکت و صامت سر کار می‌رود و برمی‌گردد. صبح روز کنکور خیال داشت خودش عیسا را ببرد سر جلسه. شب قبلش کشیک بود و یک تک‌زنگ زده بود که فردا صبح زود می‌آید خانه تا با عیسا برود. از همان توی حیاط عیسا را صدا کرد. جواب که نیامد کفری رفت طرف اتاق نشیمن. میهن کنار پنجره‌ی وسطی اتاق بود. رو برنگرداند. شیوا وسط اتاق ایستاده بود. چشم‌هایش پف کرده بود و رنگش سرخ شده بود. آمد چیزی بپرسد که شیوا نگاهش را دزدید و گفت آقا جان عیسا از ایران رفته. یک نامه هم برای شما دارد که... نفهمید چطور گر گرفت. به خیالش آمد همین الان تخم چشم‌هایش از فشار می‌ترکد. دستش بی‌هوا بلند شد و همین‌طور که نعره می‌کشید

و فحش می‌داد هرچه را دم دستش بود به در و دیوار اتاق پرت کرد. اگر خانه را روی سر این دو نفر خراب می‌کرد باز معلوم نبود غیظش فروکش کند. عامی اگر بود باید آن قدر کتک‌شان می‌زد که شل و پل بشوند. با هم دست به یکی کرده بودند این طور مچلش کنند. پسرهای لاابالی را فراری‌اش داده بودند که کوچکش کنند و کمرش را بشکنند. زانوهایش ضعف می‌رود. آب‌پاش را زمین می‌گذارد و با پشت دست عرق پیشانی را خشک می‌کند. دهانش خشک شده و آفتاب تند خرداد چشم‌هایش را می‌زند. از کجا که فردا حالش بهتر از امروز باشد! باید باغچه‌ها را خوب سیراب کند. آب‌پاش را بلند می‌کند و راه می‌افتد طرف باغچه‌های آب‌نخورده. سعی می‌کند نگاهش طرف پنجره‌ی اتاق میهن برنگردد. خوب یادش است تمام مدتی که داد می‌کشید و چیز پرت می‌کرد میهن همین طور رو به حیاط و پشت به او می‌لرزید. بعد خسته شد و از خانه بیرون رفت و یک هفته‌ای شب را هم توی مطب سر کرد. عصری که برگشت توی سرسرا با دکتر کهن سینه به سینه شد که کیف سیاه بزرگش دستش بود. وقتی با اشاره به کیف گفت شما اینجا چه می‌کنید دکتر کهن؟ پیرمرد از بالای عینک پنسی‌اش نگاه کرد و گفت شما اینجا چه نمی‌کنید دکتر کوچک! پیرمرد با میهن نسبت دور داشت و جوری گفت میهن تبی کرده که قطع نمی‌شود که معلوم بود او را بی‌تقصیر نمی‌داند. پیرمرد را تا دم در بدرقه کرد ولی آن شب نه شیوا را صدا کرد نه سراغ میهن رفت. زخمی که از هر دو شان خورده بود تازه بود. تازه تب میهن هم مثل سکوتش یا مثل خنده‌اش یا مثل خودرأیی‌هایش بود. این جوری با او شاخ به شاخ می‌شد و می‌جنگید. تمام تابستان آن سال را روز بیرون خانه گذراند و شب دیر خانه آمد و یک‌راست اتاق خودش رفت. دو سه باری که به شیوا برخورد هر دو نگاهشان را از هم دزدیدند و یکی‌شان زیر لبی

سلامی کرد و یکی‌شان هم زیر لبی جوابی داد. گاهی که نصف شب بی‌خواب می‌شد به سرش می‌افتاد غرورش را زیر پا بگذارد حال میهن را بپرسد. ولی زود به خودش نهیب می‌زد و خودش را قانع می‌کرد که فایده‌ای به حال هیچ‌کدامشان ندارد. مثل گذشته، سر هفته پول توی کشوی گنجهی گوشه‌ی سرسرا می‌گذاشت و به دکتر کهن هم سفارش کرده بود پی‌جو باشد اگر شیوا از عهده‌ی اداره‌ی خانه برنیامد خبرش کند. حتا به دکتر کهن گفته بود که برای میهن پرستار می‌گیرد تا شیوا به درسش برسد. خود شیوا قبول نکرده بود. نظافت‌چی بیمارستان هم که هر دو هفته یک بار خانه را تمیز می‌کرد خاطر جمع می‌داد که آقای دکتر دل‌واپس نباشیدها! شیوا خانم ماشاءالله خودش مدیر است. کم‌کم به وضع جدید عادت کرد و بعد هم که مهدخت سر و کله‌اش پیدا شد دیگر کمتر به میهن و عیسا و شیوا فکر کرد. اگر مهدخت نبود بعید نبود کارش به تیمارستان بکشد. آشوب توی خانه و بعدش هم بلبشوی بیرون خانه از حد صبر و حوصله‌اش بیرون بود. مهدخت گوشه‌ی دنجش بود و با نرمش و آرامشی که داشت یادش می‌داد وقتی حرف و کار مردم را نمی‌فهمد جدل نکنند. کم‌کم یاد گرفت چیزهایی را که دور و برش می‌گذشت ندیده بگیرد و زخمی را هم که از عیسا خورده بود فراموش کند. مهدخت نرم می‌خندید و می‌گفت دکتر جون مگر خودت راه پدرت را رفته‌ای که از پسرت این توقع را داری؟ این را می‌گفت و حرف را عوض می‌کرد و می‌کشاند به چیزی که خوشایند بود. نه جدل می‌کرد نه لجاجت‌بازی. از شیوا هم دفاع می‌کرد و می‌گفت بالاخره یک وقتی پدر و دختر با هم آشتی می‌کنند. شرط می‌بندم دکتر دلت لک زده برای بغل کردن شیوا. بی‌جا نمی‌گفت. یک سالی که با شیوا سرسنگین بود خواب راحت نداشت. روزی که اسم شیوا را در فهرست قبول‌شده‌های پزشکی دید دیگر

طاقت نیاورد و جواری نگاه شیوا کرد که شیوا خودش را توی بغل او انداخت و گریه کرد. بعدش آن شب که این را برای مهدخت تعریف می‌کرد خودش گریه‌اش گرفت. یادش نمی‌آید جز آن شب هیچ‌وقت دیگری پیش کسی یا حتا پیش خودش گریه کرده باشد. پیش مهدخت راحت بود. هم وقتی به او رسیده بود که از الدرمد بلدرم افتاده بود هم مهدخت طوری بود که آدم را آرام می‌کرد. دیشب هم که خوابش را دید توی خواب گریه کرد. مهدخت روی تخت عمل بود ولی نه چشم‌هایش خاکستری بود و نه نگاهش مثل همیشه آرام بود. پیش از این که بی‌هوشش کنند دستش را پیش آورده بود و یک آن نوک انگشت‌های او را گرفته بود. همان آن صدای بلندگو بلند شد که دکتر کوچک بخش جراحی... دکتر کوچک بخش جراحی... هاج و واج دور و برش را نگاه کرد ببیند کجا است. نگاهش پی صورت کشیده و آشنای سرپرستار توی خفت مقنعه می‌گشت. بعد نوک انگشت‌هایش داغ شد و سرش را پایین گرفت. موی مهدخت آشفته دور صورتش را گرفته بود. لب‌هایش جنبید و به‌زحمت گفت دکتر این‌جور تمام کردن را دوست ندارم. لابد از این حرف مهدخت بود که گریه‌اش گرفت. چشم‌هایش را می‌بندد و باز می‌کند. نفسش سخت بیرون می‌آید. آب‌پاش خالی را کنار حوض می‌گذارد. کمر راست می‌کند. پنجره‌ی اتاق میهن حالا نیمه‌باز است. حتماً عیسا پنجره را باز کرده. پرده ولی مثل همیشه کشیده است. عیسا زبان مادرش را می‌داند. گاهی می‌تواند راضی‌اش می‌کند که پنجره را باز کنند. کی باور می‌کرد میهنی که عادت به پنجره‌ی باز داشت یک وقتی این‌طور خودش را حبس کند. شیوا می‌گوید که گاهی از تخت بلند می‌شود توی اتاق خودش یا اتاق نشیمن راه می‌رود و گاهی هم کنار پنجره‌ی اتاق پشتی می‌رود. برای همین هم بود که آدم آورد یک باغچه‌ی کوچک هم توی

حیاط‌پشتی درست شود. آب دادن آن باغچه را هم به عهده نگرفت مبادا میهن لج کند کنار آن پنجره هم نرود. آن روزی که شیوا خبر آورد دست راست میهن لقوه گرفته بلند شد برود ببیندش. می‌خواست مطمئن شود تشخیص دکترش درست است یا نه. شیوا نگذاشت. بهانه آورد. عصبانی شد گفت این بیجه‌بازی‌ها چه معنی‌ای دارد! شیوا گفت آقا جان، آن دفعه که سر عیسا الم شنگه راه انداختید گذاشتید رفتید مادر مریض شد و یک سالی که افتاده بود هیچ سراغش نرفتید. بعد هم که دیگر نشد. حالا وضع فرق کرده. این مریضی آن مریضی نیست. حالا مادر نمی‌خواهد شما را ببیند یا نمی‌خواهد شما او را تو این حال ببینید. فرقی نمی‌کند. از من قول گرفته نگذارم شما سر وقتش بروید. آن روز از روی غیظ به شیوا گفت از این زن یک‌دنده‌تر هم آدم پیدا می‌شود! حالا هم که غیظی ندارد همین فکر را می‌کند. اگر این‌همه خودرأی نبود وقت بمباران به خاطر شیوا و عیسا هم که شده حاضر می‌شد از جایش تکان بخورد. این‌همه سال نه یک بار کنار پنجره آمده نه گذاشته شیوا یا عیسا پرده‌ی پنجره را کنار بزنند. بعدها که شیوا گفت آقا جان مادر نمی‌خواهد هیچ‌کس را ببیند به غیظ گفت جز من و تو کی توی این خانه است؟ بگو نمی‌خواهد من را ببیند. شیوا آن وقت جوابی نداد. چند روز بعدش که شیوا داشت نسخه‌ی تازه‌ی میهن را نشانش می‌داد بی‌مقدمه سر حرف را باز کرد گفت مادرت بی‌خود خودش را حبس کرده. من که یا خانه نیستم یا اگر باشم جلو چشم او نیستم. شیوا جواب داد خوب شما هم خودتان را توی این اتاق حبس کرده‌اید. می‌رفتید با خانم دریایی زندگی می‌کردید عاقلانه‌تر بود تا... جوری با تعجب به شیوا نگاه کرده بود که شیوا مکث کرد و بعد مکث حرف را به قرص تازه تجویز شده کشاند. شیوا که می‌خواست برود تلخ گفت میهن از من کینه دارد شیوا. شیوا

برگشت توی تخم چشم‌هایش نگاه کرد و گفت باز هم اشتباه می‌کنید آقا جان. مادر کینه‌ای نیست فقط نمی‌تواند فراموش کند. از تیره‌ی پشتش عرق می‌ریزد. محال است میهن پشت پنجره بیاید. شب‌هایی که بی‌خواب می‌شود بدر اگر باشد وسوسه می‌شود بلند شود برود آن طرفِ حیاط. بعید است میهن مثل قدیم نصف شب بلند شود بیاید پشت پنجره بدر را تماشا کند ولی حالا تا بدر جقدر مانده؟ بعد از این‌همه سال ندیدنش یعنی وقتش نیست که برای بار آخر هم که شده... نگاهش را از پنجره می‌گیرد. بی‌فایده است. این را که خوب می‌داند. آفتاب از روی دیوار پریده و به لب بام رسیده. رو از عمارت می‌گرداند و راه می‌افتد طرف اتاقش تا روی تخت از این‌همه خستگی و آبرود. به در اتاقش که می‌رسد پا سست می‌کند. فکر دم صبحش از یادش نرفته ولی قبل از این که کار را تمام کند باید به یکی بگوید که هیچ دلش نمی‌خواسته این‌طور تمام بشود.

گزیده‌ای از کتاب‌های انتشارات افراز

داستان ایرانی

مجموعه داستان کوتاه

- مرگ همین گوشه کنارهاست / کیمرث مسعودی (برنده‌ی جایزه‌ی گام اول)
روباہ و لحظه‌های عربی / مرتضا کربلایی‌لو
خط خوش شهر / مجید دانش‌آراسته
اشتباه قشنگ / مجید دانش‌آراسته
بازمانده / مریم دلباری
جای خالی سایه / گیتی رجب‌زاده
شیفت شب / غلامرضا معصومی
تغییر مسیر باد قدغن است / احمد درخشان
هیچ چیز اتفاقی نیست / آتوسا زرنگارزاده شیرازی
باسگا / آراز بارسقیان
مرغ‌عشق‌های همسایه‌ی روبه‌روی / فرشته نوبخت
مهمانی با کلاغ‌ها / زهرا پورقربان
سبک‌ترین مارلیروی هستی / نیلوفر عاکفیان
ایستگاه باغ سرهنگ / علی‌الله سلیمی
دزد / شاهرخ تندروصالح
عصابه / حبیب باوی‌ساجد
شبی که عاشق فانوس شدم / پروین مختاری
من آقام یا الاغ!!! / فرزاد حسنی
غربتی / مهین بنی‌طالبی دهکردی
فوتبال وسط حمام / محمود قلی‌پور
یک ادیب، یک آنتی‌گونه / عباس مؤذن
خنده در پارلمان / مصطفی فلاحیان
چارباد / داستان‌نویسان جنوب

رمان و داستان بلند

مفیدآقا / مرتضا کربلایی‌لو (برنده‌ی جایزه‌ی ادبی اصفهان)

نوشیدن مه در باغ نارنج / مرتضا کربلایی لو

• ترجیح بندی برای شاعران جوان / فتح‌الله بی‌نیاز (برنده‌ی جایزه‌ی تکنیکی‌ترین رمان سال)

صورتک‌های تسلیم / محمد ایوبی (نامزد نهایی جایزه‌ی جلال آل‌احمد و کتاب سال)

مرد تشویش همیشه / محمد ایوبی

حوریه / مرتضی فخری

دلواپسی / هادی غلام‌دوست

رقص با توفان / محمدرضا آریان‌فر

سناجاق‌های رستم‌آباد / فریبا خادمی

زنی بدون کیف دستی / شهریار زمانی

زنی پنهان در میان واژه‌ها / شهریار عباسی

با شما که رودرواسی ندارم / زهرا پورقربان

موسم آشفستگی / شهریار عباسی

می‌خواهم یک نامه‌ی کوتاه بنویسم / شهریار عباسی

ادبیات، هنر و اندیشه

درآمدی بر داستان‌نویسی و روایت‌شناسی: با اشاره‌ای موجز به آسیب‌شناسی

داستان کوتاه و رمان در ایران / فتح‌الله بی‌نیاز

خلق داستان کوتاه / دیمن نایت / آراز بارسقیان

قصه‌مکان: مطالعه‌ای در شناخت قصه‌نویسی ایران / علیرضا سیف‌الدینی

گفتمان‌های خواسته و ناخواسته‌ی خویشتن: ۹ نوشتار پیرامون شعر و داستان /

جلال فرزانه دهکردی

درآمدی بر تراژدی / آدریان پول / پدرام لعل‌بخش

هسته و هستی غزل / سید محمود سجادی

قهرمان تا نویسنده: گفت‌وگو، نقد، نظر، یادمان‌ها و سوگمان‌ها / محمود طیباری

درباره‌ی آلبر کامو / ریچارد کمبر / کیهان بهمنی

درباره‌ی امبرتو اکو / گری پی. ردفورد / کیهان بهمنی

گاهی که باد گرم و نرمی به صورتش می خورد. همین از هیچ از هوای مانده بهتر است. تعبیر دیگری نباید بکند تا از خط مثبت بودن بیرون نزند. خب این درست که جسته گریخته سر از کلاس تی.ام. درمی آورد اما فوت و فن تعبیر مثبت را تو آن کلاس یاد نگرفته. نشر آن کلاس بیشتر یا به چرت می افتد یا بی قرار می شود. بی قرار هم که بشود یا نوک دماغش به خارش می افتد یا پاهایش خواب می روند. از همه بدتر گاهی نشیمنگاهش هم سوزن سوزن می شود. آن وقت دیگر نه فکر کردن به نفوذ کلام و جاذبه‌ی نگاه فایده دارد نه ماترایی که یاد آدم می دهند. گاهی ناخواسته به بسم الله گفتن می افتد. این را شاید از بانوی خدمتکار خانه‌شان تو طبس یاد گرفته که با صدا و بی صدا یک‌بند از ورد بسم الله لب می‌جنباند. خب حالا هم مثل همان وقت بچگی آن قدر تند و با تب و تاب تو دلش بسم الله بسم الله می‌گوید که بالاخره همه‌ی جن‌های عالم پا به فرار می‌گذارند...

داستان ایرانی - ۶۵ - رمان - ۲۵

ISBN-978-964-243-055-0



9 789642 430550

www.afrazbook.com

designed by

سوز